

۵

نامه

کانون نویسندگان ایران



م. آزاد رضا براهنی بزرگ پور جعفر نسیم خاکسار

اسماعیل خویی اکبر رادی حمیدرضا رحیمی

مصطفی رفیق م.ع. سپانلو سعید سلطانپور

احمد شاملو شمس لنگرودی حسن عالیزاده

سیاوش مطهری مریم ملک ابراهیمی

هما ناطق منصوره هاشمی

فامه

كانون نويسندگان ايران

(۵)

(حاوي آثار و آراء اعضاء كانون)



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۰

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

۱۳۶۰

چاپ اول

نامه‌کانون نویسندگان ایران
حاوی آثار و آراء اعضای کانون

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران
چاپ این کتاب در بهار ۱۳۶۰ در چاپخانه نقش جهان به پایان رسید.
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

مقاله

۷	صفحه	بزرگ پورجعفر	استبداد صغیر در مطبوعات و...
۲۴	«	سعید سلطانپور	دولت، ایدئولوژی و هنر و ادبیات
۳۰	«	احمدشاملو	این، ساختن است یا ویران کردن
۳۸	«	هماناطق	اعدام میرزا رضا کرمانی
۴۹	«	اسماعیل خوبی	دورنمات و علم

داستان

۵۹	صفحه	نسیم خاکسار	ریشه در باد
۷۳	«	رضا براهنی	قابله سرزمین من

نمایشنامه

۹۹	صفحه	اکبررادی	قله قنوس
----	------	----------	----------

شعر

۱۴۱	صفحه	م. آزاد	در جمع مهربانان
۱۴۳	«	م.ع. سپانلو	شرق جهان

۱۴۷	«	سیاوش مطهری	درسوگك زرد قناری
۱۵۰	«	حمید رضا رحیمی	مرور
۱۵۱	«	حسن عالیزاده	پرسش فرایادآمده
۱۵۳	«	شمس لنگرودی	حکومت نظامی
۱۵۳	«	مصطفی رفیق	چریك
۱۵۵	«	مریم ملك ابراهیمی
۱۵۶	«	منصوره هاشمی	از سنگ تاسنگر
۱۵۹	«	نامدها و پیامها و بیانیتهای کانون نویسندگان ایران	

مقالہ

بزرگ پور جعفر
سعید سلطانپور
احمد شاملو
ہما ناطق
اسماعیل خوبی

«استبداد صغیر» در مطبوعات و آنچه به حاکمیت می‌سزد

پس از گذشت هفتاد و چند سال از تاریخ مملو از رنج و ادبار ملت، مطبوعات آزاد ما همچنان در بند اختناق و ستم مانده‌اند و نفرت و کین خواهی انحصار طلبان و جزم‌اندیشان امروز، بیش و کم، حتی یادآور خود کامگی محمد علی میرزا، (در آن دوران کوتاه حاکمیت گماشتگان تزار) و حکومت همتای او، در ربع قرن پیش از قیام خونین بهمن است.

در هنگامه امروز میهن چنانچه صوراسرافیل، این سرآمد شهیدان در جبهه قلم و مطبوعات، پس از گذشت ده سال از استبداد صغیر، (۱) سرازخاک برگیرد بی گمان دچار دوگانگی عاطفی می‌شود؛ از یک سو شادمان و خرسند از ثمره پایمردی خود و فرزندان غیرتمند میهن در پیکار دلاورانه برضد استبداد و از سوی غمگین و معترض؛ شادمان از آن که ببیند خشم و خروش و انتقام ملت سرانجام کار خود را کرده است و نه فقط محمد علی میرزا و همتای دژخیم او در هفتاد و چند سال بعد، جایشان اینک در مزبله تاریخ است که مردم غیرتمند سرزمین او حتی طومار نظام ستمبار شاهنشاهی را درهم پیچیده‌اند؛ غمگین و معترض، آنجا که ببیند، پس از آن جانفشانی توده‌های میلیونی مردم او در قیام حماسی بهمن هنوز، از آزادی انقلابی زحمتکشان و از مطبوعات آزاد و بالنده و نیز از حق بدیهی توده مردم، در تشکیل اجتماعات و بیان آزادانه رأی و نظر، خبری نیست؛ در این میانه، بدیهی است که باردیگر پیا خیزد و در مقام یک رزنده‌ی عاشق رهایی میهن و مجاهدی که بر سر پیمان خود با ملت در بند استعمار و امپریالیسم مردانه ایستاده است، آهنگ نبرد کند و با تمام وجود صلابت دارد: «زنده باد آزادی»، «زنده باد ایران» (۲) و اگر نیازی بود باردیگر از جان عزیز بگذرد؛ با همان مرتبه از شجاعت و خلوص و شهادت

که از او شنیدیم و خوانده‌ایم...

واقعیت این است که آنچه از قیام حماسی بهمن تا به این لحظه نصیب مطبوعات ما شده است، چیزی جز نکبت سانسور و اختناق نیست. در اینجا بی آن که قصد مقایسه حاکمیت بعد از قیام، با رژیم شاه و سلطه امپریالیسم آمریکا بر سر نوشت میهن ما باشد، و بی آن که از درک ماهوی آزادی دلخواه ضد انقلاب از یکسو و بورژوازی لیبرال شریک در قدرت حکومت از سوی دیگر، در اوقات اخیر و از نتیجه شوم این هم‌آوایی برای مبارزه دمکراتیک ضد امپریالیستی خلق‌های ایران، غفلت شود، نباید پوشیده بماند که سانسور حاکم بر مطبوعات آزاد و بر رسانه‌های جمعی، در برخی از زمینه‌های فرهنگی، اجتماعی و خبررسانی، حتی از گذشته هم بیشتر است و آنگاه که این رسانه‌ها را یکسره در دست کسانی می‌بینی که خود دچار عقیم‌ترین و کهنه‌ترین اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی‌اند و می‌بینی که با استفاده از این وسایل عظیم و گسترده، تبلیغ نفاق و آموزش خرافه، بی‌وقفه روبه‌گسترش است، چگونه می‌توانی نگران نباشی و به‌عنوان یک عنصر مسئول، در قبال فرهنگ جامعه و حق بدیهی توده مردم، از خود نپرسی که سرانجام تکلیف آینده انقلاب ایران چه می‌شود و چگونه فرصت‌های بسیار باریک ملت، یکسره برباد می‌رود و از دسترنج مردمی که خودآه را با ناله سودا می‌کنند، در جهت سود برده می‌شود که جز تحمیق هرچه بیشتر میلیون‌ها زحمت‌کش ایرانی، برانگیختن تعصبات عقیدتی‌شان و دعوت آنها به تسلیم و رضا و فرمان برداری محض از قدرت حاکم معنای دیگری ندارد.

این واقعیت نباید ناگفته بماند که هم‌اینک استبداد جزم‌اندیشان و انحصار طلبان مسلط بر شئون مطبوعات و رادیو تلویزیون، عملاً کار را به تفتیش دو جانبه کشانده است؛ تفتیش مذهبی و تفتیش سیاسی. به عبارت دیگر، اگر ساواک شاه، در جست‌وجوی مخالف حکومت، صرفاً از جهت سیاسی بود، گماشتگان مصادر «مکتب» در رادیو تلویزیون، هم‌اینک به تفتیش مذهبی نیز مکلف‌اند. بنا به تاکید مکرر و آموزشی که به اینان داده می‌شود، گفتن حتی یک سخن و نوشتن حتی یک کلمه روا و برحق و مشروع نیست مگر آن که به محک جزم‌آلود این دوستان کشیده شود و از آب‌شخور «مکتب» باشد و سخن از پیش و کم که صدالبته برآمده از دشمن است؛ از کفر و الحاد و یا منافق و ضد انقلاب و چون چنین است آزمون آمادگی همکار، نویسنده، طراح، گوینده و از این قبیل، برای مسئولان سرویس‌های مورد بحث از تکالیف بسیار دقیق

شرعیه است و داوطلبان همکاری نه تنها در مرحله تفتیش نظری که در جریان عمل نیز می باید مراتب اطاعت و پیروی بی چون چرایشان از مقامهای فرا-دست، به ثبوت برسد.

در تمامی این مراحل، یکی از اساسی ترین شرایط اجراز صلاحیت و بسی گمان عمده ترین آن روی گردانی از دموکراسی و اعلام مخالفت با گروههای مترقی، کمونیستها و دموکراتهای انقلابی است که در دستگاه تبلیغات رسمی، در یک کلام به مشرک و منافق خلاصه شده اند. از دید مفتشان و متصدیان سانسور، هر چند ضریب این مخالفت داوطلبان همکاری بیشتر باشد، پسندیده تر و از اطمینان بیشتر برخوردار است، به کلام دیگر، ضد کمونیسم و ضد دموکراتیسم توسی متقاضی کار در دستگاه فحیمه «مکتب» هر چند چشم بسته تر، به همان اندازه بهتر و مرحله هیستری در این ضدیت که دیگر نور علی نور است و چنین است که شرط اساسی و حتی تعیین کننده اجراز صلاحیت در این رابطه ها، عملاً چیزی جز مخالفت با کمونیستها و دموکراتها نیست.

در معیارهای کار گزاران «مکتب» در عین حال به عناصری برمی خوریم که ویژگی ضد امپریالیستی دارد و شعارهای دوستان، بر ضد استعمار و امپریالیسم بویژه امپریالیسم امریکا و بر ضد استعمار و استکبار، چیزی نیست که بشود دست کم شان گرفت، این شعارها خوشبختانه در بین مردم ما در مرحله کنونی مبارزه دموکراتیک ضد امپریالیستی از جاذبه های نیرومندی برخوردارند و به اصطلاح به پولیتیزه شدن آنها کمک می کند، اما دوستان مورد بحث در برخی از این زمینه ها تنها به شعار اکتفا می کنند و در عمل حتی نعل وارونه می زنند و مثلاً می بینیم که سرمایه داران انقلابی نما، که در نسبتی گسترده در حکومت شرکت دارند، در تمام قرنطینه های دوستان مستثنی هستند و گویی حیفاست که در استفاده از تخصص و خبرگی آنها در ضدیت بی پایان با نیروی چپ و دموکرات که در جبهه مقدم مبارزه با «استکبار» و امپریالیسم جادارند دریغ شود! و به هر حال آنچه واقعیت دارد و در تمام رابطه ها ملموس است این است که «مکتب» این دوستان - که خود با دموکراسی در تضاد است - با آزادی چه به مفهوم بورژوایی و چه از نوك خلقی و انقلابی آن برخورد خصمانه دارد و از آن بیمناک است. چنین است که آن دوست مکتبی به جنگ «چپ» و «دموکرات» و «لیبرال» می رود و ندانسته حتی مرز میان این اقشار اجتماعی را درهم می ریزد، بگذریم از این که سهل انگاری برخی از جریانهای چپ در تشخیص مرز میان

لیبرالیسم یا جریان‌های دیگر موجود، و چگونگی برخورد با آنها خودبه‌این ندانم کاری دامن زده است.

اما بپنیم نتیجه چنان برخوردی عملاً از چه قرار است. نتیجه این که «آزادی» که خود قلب آرمانهای توده‌های میلیونی بپاخاسته در بهمن بود از يك سو در «حد» اسلامی دوستان گرفتار می‌شود و از سوی دیگر بدل به وسیله‌ای می‌گردد برای مانور گسترده‌ی لیبرالها در جهت سازش با امپریالیسم و تمهید و زمینه‌سازی برای سرکوب آزادی. و چنین است که می‌بینیم کارگزاران مکتب در شعار و در شیوه‌های عمل خود، بر استی همه آن ویژگی‌های به اصطلاح اسلام صفوی‌را که بعضی از دوستان در رهبری سیاسی و مذهبی، دست کم پیش از رسیدن به اریکه قدرت در ذم آن داد سخن داده‌اند، به نمایش گذاشته‌اند و اگر انقلاب خونین و قهرآمیز ملت ایران، در زمینه‌های فرهنگ و اقتصاد و تولید ملی هم اینک زیر ضربه‌های پیاپی است؛ ضربه‌های مرگباری که حتی از ضد انقلاب و امپریالیسم هم بعید می‌نمود، بی‌گمان ناشی از همین برخورد جزم و انحصارگرایانه است.

تا هم اکنون، آنچه بر سر فرهنگ ملی و نظام آموزشی ما آمده است و آن حجم گسترده از ضد فرهنگ در آموزش‌های رسمی، در مدارس، در سیستم تبلیغاتی حکومت، در رادیو تلویزیون و مطبوعات فرمایشی چگونه می‌تواند توجیه شود و آن خصومت بی‌حد و حصر با دانشگاهیان و تعطیل دانشگاهها و موسسات آموزش عالی در سطح کشور، آنهم در شرایطی که عناصر مسئول فرهنگی و دانشگاهی جبران ناپذیر بودن زیانهای ناشی از تعطیل دانشگاهها را که در تمامی سالهای سیاه حاکمیت شاه-ساواک، خودستاد اصلی مبارزه قهرمانانه بر ضد استبداد و امپریالیسم بودند، پیاپی تذکر داده‌اند، بر استی معنایش چیست. یا مثلاً در حال حاضر، به کدام منطق پذیرفتنی است که نیروهای انقلابی و میهن پرست، حتی برای دفاع از سرزمین خود و از دست آوردن خونین ملت که در متن يك تدارك گسترده‌ی ضد انقلاب و امپریالیسم مورد سوء قصد فاشیست‌های بعث عراق قرار گرفته است و خطر تصرف و تجزیه مناطق حیاتی میهن بدست دشمنان آشکارا به چشم می‌خورد، از شرکت فعال و گسترده محروم بمانند و نهایت این که در این هنگام، این تبلیغات نفاق افکنانه بین توده مردم، در رادیو تلویزیون و مطبوعات و آن تکفیر و دشنام پایان ناپذیر به نیروهای انقلابی در گیر در خطوط مقدم جبهه‌های جنگ، فلسفه‌اش چیست؟ و این بر استی به کدام عدالت است که شمشیر دامو کلس تبعیض و تصفیه عقیدتی

آقایان آنهم در این لحظات اوج بحران و خطر، توده‌های مردم را از هم جدا می‌کند و حتی رو در روی یکدیگر قرار می‌دهد؟ این دوستان آیا قادر به درک این حقیقت نیستند که با خودداری از خصومت کور و تعصب آمیز با نیروهای انقلابی و در عین حال با پشتیبانی صادقانه از همه نیروهای اجتماعی، صرف نظر از عقاید سیاسی و مذهبی‌شان، به بسیج نیروها و امر دفاع پیروزمندانه از میهن، مفهوم واقعی خواهد بخشید و به این ترتیب همه امکانات پیشرفت و پیروزی دشمن از وی سلب خواهد شد؟

با توجه به سیامت تبلیغاتی حضرات و شیوه‌های عمل آنها، این سوال پیش آمده است که نکنند این جنگ برآمده از ضد انقلاب بومی و امپریالیسم با وجدان تاریخی «دوستان» سازگار است و اگر نه، آیا فهم این حقیقت برایشان دشوار است که ادامه مخالفت با نیروهای مورد بحث و ایجاد هزارویک مشکل مرئی و نامرئی در راه شرکت گسترده آنها به منظور پایان بخشی به فاجعه‌ای که تا هم اکنون منجر به ده‌ها میلیارد دلار خسارت و هزاران کشته و زخمی از مردم بی دفاع و زحمت کش دولت استعمارزده عراق و ایران شده است، تنها به معنای خیانت به مردم و انقلاب نوپا و شکننده ملت ایران است؟

در این مرحله بسیار حساس و حیاتی تاریخ ملت، که ضد انقلاب جهانی به رهبری امپریالیسم امریکا، در اندیشه آزمودن مکرر آزموده‌های خود در مورد ملت ایران است و بار دیگر مراتب وحدت و بلوغ سیاسی ما را می‌خواهد به محک بکشد، آیا حضرات همه کاره در لژ رهبری یکسره از یاد برده‌اند که پیروزی بر شاه دست‌نشانده آمریکا و بر قوای غول‌آسای آن، سازمان امنیت و ارتش امریکائی ایران تنها به یاری قاطبه مردم و همه نیروهای انقلابی و ترقیخواه امکان تحقق یافت؟ و این آیا یکسره از یاد رفته است که عمدتاً همین نیروها بودند که با تمام وجود خود، بویژه در سالهای ۵۶ و ۵۷ وارد میدان نبرد با دشمن شدند و در فراهم کردن شرایط ذهنی انقلاب و نیروهای عینی اپوزیسیون در مقیاس عظیم و گسترده مشارکت کردند و در کنار روحانیت مبارز همه توش و توان خود را در طبق اخلاص گذاشتند؟ و در همین رابطه سؤال این است که آیا کار گزاران «مکتب» که اینک مطبوعات کشور و رادیو تلویزیون را در تسلط مطلق خود دارند، تحمل حتی شنیدن سخنان از این دست را از خودشان می‌دهند؟ و از دید این دوستان سخنانی از این دست، حتی از سوی کسانی که در تعهد انقلابی آنها در مبارزه بر ضد استعمار و امپریالیسم به هیچ

روی تردیدی روا نباشد و نیتی به جز روشنگری برای توده‌ها و حتی مساعدت به دستگاه رهبری کشور در پیکار بر ضد دشمنان داخلی و خسار جی انقلاب نداشته باشند، آیا مجاز است؟

آزمطبوعات اما، این هم گفتنی است که در حال حاضر متجاوز از نود درصد از خبرنگاران و نویسندگان حرفه‌ای که در گذشته شاغل بوده‌اند پیکار و سرگردانند. متجاوز از ششصد نویسنده و خبرنگار جراید که با خانواده‌هایشان به رقم چند هزار می‌رسند در رژیم حاضر در بی‌اتکلیفی می‌گذرانند و پس از گذشت بیش از یکسال از بیکاری آنان، هیچ مرجعی به خود زحمت نداده است که به کم و کیف این امر مهم فرهنگی و اجتماعی برخورد مسئولانه داشته باشد. گناهی که متوجه بخشی قابل ملاحظه از این بیکارشدگان است البته نباید ناگفته بماند. اینان در عین آمادگی در مشارکت صادقانه در مبارزه ضد امپریالیستی و دفاع از دست‌آوردهای انقلاب، زمینه‌ی چندانی برای پذیرش نظام «مکتبی» در عرصه قلم و مطبوعات در خود ندیده‌اند و نمی‌بینند و از آغاز برنامه به اصطلاح پاکسازی نیز که سخن بر سر بود و نبود امنیت شغلی‌شان بود، بسیاری ترجیح دادند که پایبند حرمت قلم و آزادی بیان و عقیده باشند، اما از خوردن نان به شرط اطاعت چشم بسته رو برتابند.

در اینجا لازم است توضیح شود که در رژیم شاه جامعه مطبوعات نیز همچون بسیاری از نهادهای دیگر آلوده بود، در اینجا بودند کسانی که یکسره در خدمت رژیم بودند و عمده‌ترین کارشان مدیحه‌نویسی، خبر چینی و همدستی با رژیم بود و انبوهی نیز بی‌آنکه دلبسته به رژیم باشند، همچون توده معمولی کارمندان دولت، مجری و خدمتگزار نظام حاکم بودند، اینان به همان گونه‌ی میلیونها هموطن مجبور دیگر، از کوشش برای بازیابی ارزش‌های خود عملاً ممنوع بودند و در دفاع از حقانیت اجتماعی و طبقاتی خود عملاً تلاش چندانی را جایز نمی‌دیدند. نیاز اینان به آگاهی اجتماعی و سیاسی که بانوشتن خبر و گزارش و تفسیر رویدادها در ملازمه است، عملاً در حدی نبود که در آنها برای خود آموزی، تکلیفی برانگیزد. بی‌تفاوتی مقدر این توده بزرگ که به فرهنگ کاسب پیشگان سوق داده میشد، برای رژیم شاه اگر نه مطلوب، که بیش و کم قابل تحمل بود. این واقعیت با توجه به شرایط حاکم و جو برآمده از اختناق سیاسی ساواک که تیزی چنگال اهریمنی‌اش در مطبوعات ملموس‌تر بود، البته در خور تحلیل و توضیح بیشتر است. در اینجا این تذکر ضرورت دارد که با این همه، از توده مورد بحث باید از نیروهای مخالف رژیم شاه نام

برده شود، چراکه آنجا که زمان همدلی با توده‌های میلیونی بپا خاسته برضد رژیم بود بپا خاست و صدای اعتراض خود را برضد سانسور و اختناق بگوش جهانیان رسانید و با نیروهای رزمنده با رژیم سفاک شاه امریکایی اعلام همبستگی کرد. در این موضع تحسین انگیز بود که او به چند اعتراض گسترده و دو اعتصاب مشهور چهار روزه و ۲۶ روزه که سراسر مطبوعات کشور را در بر گرفت، دست زد و به این گونه به دین خود به ملت مبارز ایران گردن گذاشت. (۳) گروه سوم که خود شامل درضد کوچکی بود، به مثابه موتور اصلی جنبش مطبوعات، برضد اختناق و استبداد رژیم شاه درخور تذکرویزه است. این گروه اندک عمده‌تاً شامل نیروهای مبارز و انقلابی و در واقع هسته اصلی جریان اپوزیسیون در مطبوعات تحت سلطه رژیم بود؛ آن که به اعتراضات و اعتصابات مشهور مطبوعات در سالهای ۶۵ و ۵۷ شکل داد و در لحظات بسیار تاریک و بحرانی میهن، مطبوعات را به صف مقدم توده‌های بپا خاسته رهبری کرد، همین بود و طرفه این که، پس از واژگونی رژیم شاه، آنگاه که زمام امور عمده‌تاً بدست سرمایه‌داران انقلابی‌نما افتاد و پاکسازی مطبوعات در دستور روز قرار گرفت، متصدیان امر نخست به سراغ افراد همین گروه اخیر آمدند و برای اخراج آنها از مطبوعات، بی‌هیچ شرمی دست‌بکار شدند و کار راحتی به‌هزار و یک توهین و دشنام و پرونده‌سازی کشاندند؛ رفتاری که برآستی خشم‌انگیز بود و شگفتی برسی‌انگیخت، ماجرای آن گروه ۲۰ نفری کیهان را که شنیده‌اید.

کارگزاران «مکتب» آنگاه به سراغ سایر گروه‌های مطبوعاتی رفتند و چندماه پس از یورش نخستین، برنامه اخراج و بازخرید اجباری شمار بزرگی از خبرنگاران و نویسندگان جراید بی‌آن که برای تجارب و ارزش‌های مثبت بسیاری از اینان ارزش قائل شوند و نسبت به امنیت شغلی و شرایط زیست زن و فرزندشان احساس مسؤلیت کنند، به مرحله اجرا در آمد. در اینجا این نکته نیز گفتنی است که در این ایلتغاز به مطبوعات آنها که کمتر از همه‌ی آن دیگران آسیب دیدند، خود از طبقه مرفه مطبوعات و در عین حال از زمره‌ی همدستان حکومت بودند، و بسیاری از دولتمداران دم‌کلفت رژیم شاه، با دریافت دستخوش‌های قابل توجه بدرقه شدند و این در شرایطی بود که اینان، با توجه به کسادی بازارشان در دورتازه‌ی به اصطلاح روزنامه‌نگاری، خود ترجیح میدادند که از بی تجارت دیگر بروند.

در طی ماه‌هایی که برنامه پاکسازی مطبوعات در دست اجرا بود، آنچه

واقعاً دیدنی بود رونق روزافزون زاهدنمایی بود و مثلاً در هیچ گوشه‌ای از دو روزنامه مهم خبری نبود که فرصت طلبان در حال شکستن گردو با دمشان نباشند، دولتمداری و دینداری مصلحتی، آن‌هم دین دو آتشه، از در و دیوار محیط کار و تحریریه روزنامه‌ها، (و عمدتاً کیهان و اطلاعات) می‌بارید و به همه مبارزان صدیق و شرافتمند، اعم از مسلمان و غیرمسلمان دهن کجی می‌کرد و تو بسیار می‌دیدید که آن کارگر یا آن کارمند و «روزنامه‌نویس» لمپن و بی‌قید و ولنگار دیروزی را که خود مثلاً از زمره خبرچینان کارفرما ورژیم بود، اینک حتی لحن کلامش عوض شده است و انگار که حتی به واژه‌های فارسی کلام خود می‌خواهد مخرج عربی بدهد و با آن تسبیح دردست و کسوت و ریش نوظهور ویژه ظاهرپسندان مذهبی، ... و او عملاً می‌دید که از وسیله بسیار ارزان تکبیر و صلوات و تظاهر گوناگون به دینداری، نه تنها برای امنیت شغلی خود می‌باید بهره بگیرد که همچنین، شرایط تقرب به مراجع تصمیم و اداره و قدرت در محیط کار را نیز در مدنظر قرار دهد و با تظاهر هرچه بیشتر به مکتبی بودن و قبول رسالت دشنام‌گوئی به منافق و کمونیست و ابراز خصومت با اینان در عرصه عمل که خود به مثابه شیوه جدید و درعین حال بسیار آسان «بازاریابی» است، به مقاصد خود دست یابد.

از همان فردای انقلاب خونین بهمن، روند دگرگونی جو مطبوعات، به همین گونه بود که گفتیم و کار در نهایت به آنجا کشید که مطبوعات، از دامن گونه‌ای از تفتیش و اختناق و یک سونگری، به دامن گونه‌ی دیگر افتاد و از روزهای حماسی انقلاب، هنوز چند ماهی نگذشته بود که فاتحه همه روزنامه‌های آزاد و مستقل خوانده شد و دستگاه‌های اجرائی دولت که با موازین «مکتب» مجهز شده بودند، به ملات لایحه کذائی مطبوعات که خود حکیم فرموده بود، تهرچه دلشان می‌خواست افزودند و کار خصومت با کتاب و قلم برآستی دیگر حد و حسابی نداشت. ما چرا بدان پایه رسید که یک شبه چهل روزنامه توقیف شد و همانطور که دیدیم و شنیدیم و خوانده‌ایم یورش مکرر به روزنامه‌ها و ضرب و جرح و توقیف کارگران چاپ و نویسندگان جراید و تکرار وقایعی از این دست به افکار عمومی عادی و انمود گردید و دیگر عملاً نه از به اصطلاح صدور جواز انتشار روزنامه (حتی بنا به موازین لایحه مطبوعات کذائی خودشان) خبری بود و نه از استقلال عمل نویسندگان و خبرنگاران حرفه‌ای که از گذشته هنوز چند درصدی، در روزنامه‌ها ابقا شده بودند و عملاً چنین بود که خبر و تفسیر و اظهار نظر نخست می‌باید از سرند

«مکتب» حضرات بگذرد و مکتبی بودن راوی و خبرنگار و نویسنده برای حاکمان شرع یا گماشتگان اینان، که بعضاً بنام مدیر و سردبیر و همه کاره سر از روزنامه‌ها درآورده بودند پیشایش محرز شود تا امکان ادامه کار آنان ممکن گردد.

به این ترتیب می‌بینیم که کار گزاران مکتب که در طی تمامی فرصت بعد از قیام، سرگرم به نمایش گذاشتن اسلام ویژه‌ی خود در مطبوعات بودند، عملاً با اسلام بزرگانی همچون طالقانی و شعار برحق شوراهای مردمی و حق‌رأی و نظر و عقیده آزادانه مردم، دهن کجی کردند و تا آنجا که قدرت داشتند از کوبیدن چماق تکفیر بر سر مخالفان عقیدتی و مدافعان تشکیل شوراهای خلق که آرمان بزرگ «ابوذر زمان» دوستان بود، دریغ نورزیدند.

به این ترتیب می‌بینیم که مفهوم عینی مکتب در کاربرد انگیزشیون و ضدیت بی‌چون و چرای آن با مفهوم عینی دموکراسی، به کلیت اسلام آقایان چهره ویژه می‌دهد و از اینجا بسیار طبیعی است که توده‌های میلیونی مردم مبارز ایران از خود بپرسند، که آن اسلام موعود روحانیت مبارز و آن اسلام دادگر، که خود پایبند فرهنگ بالنده «فبشر...» (۴) و پایبند شورا و اصل آزادی بیان و عقیده است، کدام است و تفاوت اسلام علوی و اسلام سفوی که این همه ورد زبان دوستان است در کجاست؟ به سخن دیگر، آن بخش گسترده از توده مذهبی که خوشبختانه در حال سیاسی شدن نیز هستند بسی گمان پیگیر این پرسش خواهند بود که طی این مدت قابل ملاحظه از گذشت قیام، چگونه از اعتمادشان استفاده شده است. و چگونه «دوستان» به این نتیجه رسیده‌اند که «حاکمیت ملی» و آرای آزادانه مردم هشیار و مبارز ایران، در تعیین سرنوشت خود، چیزی کفر آلود و زیانبار است و از اینجا حق همان بود که مردم انقلاب مشروطه در هفتاد و چند سال پیش جانب محمدعلی میرزا و کسانی همچون عین‌الدوله، امیربهداد و صمدخان، و شرکای روحانی‌شان رامی گرفتند نه جانب طباطبائی‌ها، ثقة‌الاسلامها و فدائیان جان برکفی همچون ستارخان، باقرخان، کربلایی علی‌مسیو و میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل را.

در آغاز، سخن از استبداد صغیر، پیامدها و نقش راه‌گشائی آن برای ضد انقلاب داخلی و خارجی رفته است، حقیقت این است که بار منفی و مخرب انحصارطلبی «دوستان» که عمدتاً متوجه آزادی بیان و قلم است، در صورت **تداوم**، در مقایسه با عملکرد ارتجاع معاصر محمدعلی میرزا و شرکای جانبدار سلطنت مطلقه او، بسی فاجعه‌انگیزتر خواهد بود. عمق این فاجعه آنگاه

قابل فهم است که از تفاوت ماهوی این دو مرحله از تاریخ ایران ویژگی‌های اجتماعی و طبقاتی آن، درک درست و دقیقی داشته باشیم، ما اینجا، در این زمان، یعنی پس از هفتاد و چندسال از گذشت انقلاب پرشکوه و درعین حال ورشکسته مشروطه، از مقطع انقلاب بهمن و از دست آوردها و چشمداشت‌های برحق مردم مبارز و دلاگاه امروز سخن می‌گوییم. در انقلاب بهمن نه تنها براندازی استبداد و حکومت مطلقه که استعمار و امپریالیسم و حاکمیت ملاکان و سرمایه‌داران بزرگ نیز هدف مشخص بود، قیام بهمن در واقع بازتاب یک دوره ممتد شکست انقلاب مشروطه و بازتاب عینی رشد نیروهای مولده از آن زمان تا به امروز بود و از این رو، اجبار مردم به چشم بستگی و اطاعت، و دست‌شستن از آزادی بیان و قلم و تحمل کتاب و روزنامه و رادیو تلویزیون فرمایشی چگونه می‌تواند نفرت‌انگیز نباشد و دیر یا زود خشم توفان آسای توده مردم را برنیا انگیزد...

باهمی این احوال از یاد نبرده‌ایم که سخن ما تا بدین جا عمدتاً از جنبه فرهنگی و اجتماعی حاکمیت بود، این مسأله اما سویه‌های دیگر هم دارد که عبارت از موضع اقتصادی و سیاسی حاکمیت در رابطه با امپریالیسم است و نیز میدانیم که در جمع‌بندی خود‌گزیری جزسنجش همه این عوامل، روابط متقابل‌شان و تأثیر کوتاه مدت و درازمدت آنها بر انقلاب دمکراتیک و ضد امپریالیستی خود نداریم. واقعیت این است که بخش خرده‌بورژوازی که عملاً هم‌مونی حاکمیت در دست اوست (و پس از تجارب بسیار اینک تردیدی بر این نکته روانیست)، از همان آغاز درگیری با امپریالیسم، با وجود همه فشارها و دسایس پی‌درپی ضد انقلاب داخلی و جهانی برای به‌زانو درآوردن او، بر مواضع خود پافشارده است و با توجه به اهمیت این ایستادگی در مبارزه رهائی‌بخش ملی، گیرم که با حدی از انگیزه‌های پیش سرمایه‌داری (که خود فرض قابل بحثی است)، چگونه می‌توان رویارویی با او را توجیه کرد یا در کنار او دست روی گذاشت و ناظر بی‌طرف توطئه‌های ضدانقلاب برای واژگونی او بود. این پافشاری پیگیر حاکمیت که خود دچار نقص و ناتوانی چشمگیر است، بی‌گمان نیروهای پیشرو و ترقی‌خواه را در برابر مسئولیت تاریخی قرار می‌دهد، مسئولیت این که در این مبارزه گسترده به‌او یاری دهند و درعین حال بطور خستگی‌ناپذیر در کنار زحمتکش‌شان باشند و در توضیح و تحلیل مسائل جاری به طبقه کارگر کمک کنند و در انجام این کار بسیار دقیق و دشوار که در شرایط حاضر تنها به پایمردی و از خود گذشتگی ممکن است، احساس وظیفه کنند.

تا آنجا که سمت گیری ضد امپریالیستی حاکمیت استمرار یابد و امید تعمیق و گسترش آن ازدست نرفته است پافشاری در این موضع بی گمان خود به مثابه مؤثرترین شیوه یاری به انقلاب و پرتوان تر کردن شور انقلابی توده مردم است.

به تأثیر از تجارب مرحله های پریپیچ و تاب قیام بهمن تاکنون، آنچه به تأکید باید گفت این است که دلایلی که نیروهای انقلابی بر اساس آن مخالف یا موافق بی قید و شرط حاکمیت باشند آشکارا گمان انگیز است و در همین نکته است که تکلیف نیروهای انقلابی در جبهه گسترده چپ و دمکرات باید روشن شود، گره اصلی این نیروها در تشکیل جبهه متحد مبارزه با امپریالیسم و ضد انقلاب بومی نیز در همین جاست و چنین است که يك جریان میانه منطقی در برابر وظیفه ای دشوار و در عین حال تعیین کننده قرار گرفته است. وظیفه مبارزه با اپورتونیسیم راست که زیر تأثیر پیوسته يك چپ مهمل و آسان پسند است و مبارزه با آوانتورهای دو آتش که سروکارشان عمدتاً با تصور و احساسات است نه واقع گرایی و درك جدلی از رویدادها و شرایط پرنوسان جامعه.

شیوه های مبتنی بر «میچ گیری» و گنده کردن کج رویها و نقائص کار حکومت و نیز نادیده گرفتن برخوردها و برداشتهای انحصار طلبانه و ضد انقلابی او، که از آغاز انقلاب تا به امروز نزد گروههای «چپ» و «راست» متداول بوده و هست اینك بیان معینی دارد و نتایج منفی این شیوه ها اینك بیش از هر زمان دیگر روشن و قابل فهم است با این وجود برای بخشی گسترده از نیروها مسأله در این است که آن خط میانه منطقی در کجاست و معنای درست افراط و تفریط در شرایط حاضر عبارت از چیست؟

آنچه باید دید و بدقت باید دید مشخصاً این است که برخورد مسئول و خویشتن دارانه که نهایتاً متضمن منافع مردم و در سمت اصلی انقلاب است، عبارت از چیست. پاسخ به این سؤال البته تابع چگونگی برخورد ما با حاکمیت است مربوط به این است که موضع درست برخورد ما با او چگونه باید باشد آنچه از جمع بندی عینی تجارب انقلاب نه چندان پیروزما، از آغاز تا به امروز بدست می آید عبارت از این است که موضع برحق و سازنده، تنها «تحمّل» حاکمیت است، یعنی پذیرش مشخصاً مشروط او در استقامت اعتراض و انتقاد دقیق و بجا و توأم با روشنگری برای توده مردم. به سخن دیگر، آن سوی که گزافه خواهی است و سوی دیگر که اطاعت و خشوش گمانی و حتی چاپلوسی و

فریبکاری، که مناسب حال توده‌های متعصب مذهبی و یک جریان بی‌گور در جبهه چپ است، انقلاب ما را به لبه پرتگاه می‌کشاند. در این رابطه بدیهی است که اپوزیسیون چپ به حسب موضع‌گیری و چگونه عمل کرد خود، هم می‌تواند در گرایش حاکمیت به انقلاب نقش داشته باشد و هم در جهت عکس آن. به سخن دیگر نیروهای چپ و دمکرات، از موضع‌گیری منفی و دشمنانه گرفته تا همگامی هوشمندانه و خلاق در قبال حاکمیت، در خد خود می‌توانند به یکی از این جریانها کمک کنند: حاکمیت در کل خود تضعیف شود و زیر ضربات تدریجی و آنگاه ناگهانی امپریالیسم و ضد انقلاب بومی از پا در آید. حاکمیت بیمناک و هراسان از موضع نوسانی کنونی به راست گرویده شود و اندیشه سازش با امپریالیسم بر او غلبه کند، یا برعکس؛ به مبارزه خود بر ضد امپریالیسم و همدستان بومی آن ابعاد تازه دهد و راه برای رشد نیروهای دمکراتیک هموار شود.

نتیجه آنچه گفتیم مشخصاً این است که باید در کنار حاکمیت بود، در کنار حاکمیت به منظور حمایت از او در موضع مبارزه بر ضد امپریالیسم و تعمیق آن و بر ضد ملاکان و سرمایه‌داران بزرگ که خود ستون فقرات ضد انقلاب بومی‌اند؛ در کنار حاکمیت به قصد افشاگری، توضیح و تحلیل وقایع روز مره و رویدادهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی برای توده مردم با استفاده از همه امکانات خود؛ برای بسیج نیروهای اصیل در پروسه اعتلای انقلابی و هر چه بیشتر آماده کردن نیروهای ترقیخواه برای رویارویی با توطئه‌های ضد انقلاب داخلی و خارجی؛ برای تأکید همه‌جانبه بر این واقعیت که مبارزه با استعمار و امپریالیسم در عین نفی حقوق و آزادیهای دمکراتیک چیزی جز فریب و دروغ نیست و شرط اصلی براندازی استعمار و امپریالیسم برخورداری زحمتکشانش و توده‌های میلیونی مردم از آزادی به مفهوم خلاق و انقلابی کلمه است؛ برای توضیح و بیان دقیق این نکته که تداوم اختناق کار گزاران «مکتب» البته به مفهوم نامطلوبی که بعضی از «دوستان» هم اینک اصرار در پیاده کردن آن دارند، بی‌گمان نتایج مرگبار خود را ببار خواهد آورد و جو مسموم ناشی از آن دیر یازود، کار را به شکست فاجعه آمیز انقلاب نوپا و شکننده ملت ایران خواهد کشاند.

بودن ما در کنار حاکمیت البته بر روی پای خود است. ما با پای حاکمیت حرکت نمی‌کنیم اما همگام با او، در تمامی حرکت‌های ضد امپریالیستی و مبارزه با ضد انقلاب (و از آن جمله در نبرد با متجاوزان بعثی عراق، که دست‌خون

آلودامپریالیسم آمریکا از آستین آنان هویدا است)، شجاعانه هم آهنگ می‌شویم. و تأکید کنیم که این، در همه حال، با حفظ آمادگی به منظور واکنش متناسب در قبال حاکمیت است، آنگاه که عزم سازشکاری کند یا در اندیشه مقاصد ضد انقلابی، یکسره بخواهد همه‌ی آنچه را که توده‌های میلیونی زحمتکش‌شان ما در قیام حماسی خود فراچنگ آورده‌اند، بازستانند.

مادزعمین حال به نقش خرده بورژوازی حاکم به ویژه در جامعه بالنده‌ی ایران بهای بیش و کم نمیدهیم و هرگز فراموش نمی‌کنیم که او کیست، توانائی او در پاسخ مثبت به انقلاب دمکراتیک و ضد امپریالیستی مردم ایران تا چه حد است. به سخن دیگر بودن مادر کنار حاکمیت البته در چارچوب وحدت و مبارزه است و در این رابطه بحثی نیست که دست کم گرفتن مبارزه طبقاتی، از سوی نیروهای انقلابی بیش از همه به نفعی خود آنها منتهی می‌شود و در نتیجه کار به نفعی و شکست انقلاب می‌کشد. و از اینجا، وحدت در شرایط کنونی به معنای آن است که مقدم بر همه، به مبارزه با امپریالیسم و بازوان طبقاتی او - ملاکان و سرمایه داران بزرگ - که هم اینک هدف مبارزه خرده بورژوازی در لژ حکومت است، از همه سو یاری شود و به منظور پیگیری مبارزه و تعمیق تضاد موجود که خود به معنای تعمیق انقلاب است، از همه لحظه‌ها و امکانات خرد و کلان بهره برده شود.

همانطور که تأکید کرده‌ایم سخن از یاری مسئول و هوشمندانه از حاکمیت در جهت تعمیق و استمرار انقلاب است و این به آن معنی است که حرکت عمدتاً می‌باید در جهت خواست‌های اساسی توده مردم باشد و راه برای مشارکت آگاهانه توده‌های میلیونی در جهت تحقق این خواست‌ها هموار گردد. برای نیروهای انقلابی انصراف از طرح مطالبات مربوط به آزادیها و حقوق دمکراتیک به صرف توجیه خود در نزد حاکمیت به هیچوجه جایز و قابل قبول نیست. باید این مطالبات را هموار زنده نگهداشت و خون تازه به آن دمید. و در مبارزه برای وصول این مطالبات، بویژه آزادی عقیده و آزادی بیان و قلم هیچ گذشت و مسامحه‌ای جایز نیست. امکان سوء استفاده عوامل ضد انقلاب و همدستان آنها نباید بدل به دستاویز استبداد و انحصار طلبی حاکمیت شود. آنچه گفتنی است و بر حق است این است که پندار و کردار حاکمیت در این زمینه فاقد صداقت و شجاعت لازم است چرا که حتی به قانون اساسی خود نیز چندان پایبند نیست و بهانه‌های او برای منع حقوق دمکراتیک و زیر پا گذاشتن آزادیهای برحق مردم، در برخی از زمینه‌های اساسی، عین مطلوب ارتجاع و ضدانقلاب

است و خوش آیند حکومت‌های مطلقه و بیگانه بامردم. و مسأله برسر این است که بعد از قیام حماسی بهمن، آزادی قلم و آزادی بیان و عقیده چیزی نیست که تعطیل بردار باشد و یا «دوستان» حق انحصار آن را داشته باشند.

مخالفت با تشکیل شورا و دشمنی با حق اقلیت‌های ملی نیز که بنیاد آن عمدتاً از سوی لیبرال‌های حکومت بوده است (بیاد بیاوریم تبلیغات مسموم و برنامه‌های سرکوب دولت بازرگان و ادامه همان سیاست بدست همپالکیان وی در دولت بنی‌صدر را، عناصر شناخته شده‌ای که در این روزها و مثلاً به بهانه توقیف چند ساعته قطب‌زاده و از این قبیل به یک باره عاشق سینه چاک آزادی شده‌اند و طرف مقابل را آزادی‌کش، ضد انقلاب و حتی عامل امپریالیسم قلمداد می‌کنند! بی‌شک معنایی جز دشمنی با آزادی و حقوق دمکراتیک مردم ندارد.

با این همه برای نیروهای انقلابی، هیچ تکلیفی برتر از تذکر و تبلیغ و پافشاری برای تحصیل این حقوق بدیهی خلق‌های ایران، متصور نیست، ما بر این مطالبات، در هر لحظه و در همه جا پا می‌فشریم، اما با توجه به شرایط ویژه کنونی می‌کوشیم تا عنان اختیار از دست‌نرود و بهانه بدست «دوستان» عجز و خود خواهی و ندانم کار نیفتند و کار حتی‌الامکان به لجاج و خصومت نکشد.

واقعیت این است که در تاریخ مبارزات ملت ما اینک شرایط نوینی پدید آمده است به این معنی که در عین افق‌های روشن که خود امید انگیز است، راه‌ها یکسره از باریک‌ها و خطر می‌گذرد. اینک بیش از هر زمان دیگر، هنر مبارزه در این است که، در عین حضور انقلابی در صحنه، خویش‌تن‌دار باشیم و به دام احساسات نیفتیم، اینک زمان هنرنمایی در رهاندن موزاس لغزنده است (۵)

آبان‌ماه ۱۳۵۹

تذکر: به منظور تأکید بر مطالب انتقادی متن در زمینه آزادی بیان، عقیده، قلم و ممنوعیت سانسور و نیز یادآوری تکلیف وقفه نیاپذیر مراجع مسئول در امر شوراها، اصول زیر از قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران را متذکر می‌شویم:

اصل هفتم: طبق دستور قرآن کریم. «و امرهم شوری بینهم» و

«شاوهرم فی الامر» شوراها. مجلس شورای ملی، شورای استان، شهرستان، شهر، محل، بخش، روستا و نظائر اینها ازارکان تصمیم گیری و اداره امور کشورند. موارد، طرزتشکیل و حدود اختیارات و وظایف شوراها را این قانون و قوانین ناشی از آن معین می کند

اصل بیست و سوم: تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمی توان به صرف داشتن عقیده ای مورد تعرض و مواخذه قرار داد.

اصل بیست و چهارم: نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آن که مخل به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد تفصیل آن را قانون معین می کند.

اصل بیست و پنجم: بازرسی و نرساندن نامه ها، ضبط و فاش کردن مکالمات تلفنی، افشای مخابرات تلگرافی و تلکس، سانسور، عدم مخابره و نرساندن آنها، استراق سمع و هرگونه تجسس ممنوع است مگر به حکم قانون.

اصل بیست و ششم: احزاب، جمعیت ها، انجمن های سیاسی و صنفی و انجمن های اسلامی یا اقلیت های دینی شناخته شده آزادند، مشروط بر این که اصول استقلال، آزادی، وحدت ملی، موازین اسلامی و اساس جمهوری اسلامی را نقض نکنند، هیچکس را نمی توان از شرکت در آنها منع کرد یا به شرکت در یکی از آنها مجبور ساخت.

اصل بیست و هفتم: تشکیل اجتماعات و راه پیمائی ها، بدون حمل سلاح، به شرط آن که مخل به مبانی اسلام نباشند آزاد است.

اصل یکصدم: برای پیشبرد سریع برنامه های اجتماعی، اقتصادی، عمرانی، بهداشتی، فرهنگی، آموزش و سایر امور رفاهی از طریق همکاری مردم با توجه به مقتضیات محلی اداره امور هر روستا، بخش، شهر، شهرستان یا استان با نظارت شورائی بنام شورای ده، بخش، شهر، شهرستان یا استان صورت می گیرد که اعضای آن را مردم همان محل انتخاب می کنند. شرایط انتخاب کنندگان و انتخاب شوندگان و حدود وظایف و اختیارات و نحوه انتخاب و نظارت شوراها را مذکور و سلسله مراتب آنها را که باید رعایت اصول وحدت ملی و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی و تابعیت حکومت مرکزی باشد قانون معین می کند.

اصل یکصد و یکم: به منظور جلوگیری از تبعیض و جلب همکاری در تهیه برنامه های عمرانی و رفاهی استانها و نظارت بر اجرای هم آهنگ آنها،

شورای عالی استانها مرکب از نمایندگان شوراهای استان تشکیل می‌شود. نحوه تشکیل و وظایف این شوراهارا قانون تعیین می‌کند.

گفتنی است که با آن که در قانون اساسی مجوزی برای نفی قانون یا تعویق اجرای آن از جانب دولت «قوه مجریه» به چشم نمی‌خورد، معلوم نیست که چگونه اجرای اصولی از قبیل اصل شوراها در سطح جامعه با همه فوریتی که در محتوای آن است تا به امروز یعنی پس از گذشت متجاوز از یک سال معوق مانده و چگونه طی این مدت، گرایش عمده حاکمیت در این باره عمدتاً مخالفت، (شورا، بی‌شورا!؛ رئیس‌جمهور)، و اعمال شیوه‌های مبتنی بر تعاشی و سفسطه بوده است.

توضیح این که قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در تاریخ ۲۴ آبان ۱۳۵۸ به تصویب نهائی رسیده است.

زیر نویس:

«۱» غرض حکومت ده ماهه محمدعلی میرزا، معروف به دوره استبداد صفیر است، که توسط بریگاد قزاق وزیر نظر کلنل لیاخوف و شاپشال و دیگر عوامل روسیه تزار شکل گرفت و از سوم ژوئن ۱۹۰۸ تا ۱۶ جولای ۱۹۰۹ ادامه یافت. در این دوره وحشت و اختنان که قدرت بدست کربنه‌ترین اقشار ارتجاع بومی و گماشتگان خون‌آشام تزار افتاده بود، تمقیب و آزار عناصر انقلابی و ترقیخواه به اوج خود رسید و آزادیخواهان نامداری همچون میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل مدیر و نویسنده روزنامه صوراسرافیل و ملك المتکلمین خطیب گرانقدر انقلاب مشروطه به طرز فجیعی به قتل رسیدند

«۲» میرزا جهانگیر صوراسرافیل، به هنگام شهادت در باغشاه، ستاد کودتای خونین محمدعلیشاه گفته بود: «زنده باد انقلاب مشروطه» و اشاره کرده بود به زمین و گفته بود: «ای خاک ما برای حفظ تو کشته شدیم»

تاریخ بیداری ایرانیان جلد ۲ - ص. ۱۶۲

او؛ (مدیر و نویسنده روزنامه صوراسرافیل)، و رفیق هم‌زمش قاضی ارداگی را پس از شکنجه‌های بسیار، زنجیر به گردن به باغشاه آوردند... «پهلوی فواره باغشاه دودژخیم طناب به گردن ایشان انداخته و از دوسو کشیدند، خون از دهان ایشان آمد و این زمان دژخیم سومی خنجر بدلهای ایشان فرو کرد مدیر روزنامه را هم بدین سان کشتند»

تاریخ مشروطه کسروی، ص: ۶۶۰

«۳» از دواعتصاب پیروز مطبوعات گفتنی است که اولین آن در ۱۹ مهرماه ۵۷ با تسخیر مطبوعات بدست نظامیان و نشستن چند افسر میان مقام و بالا مقام ارتش بجای سردبیر و معاون و... در روزنامه کیهان اطلاعات و آیندگان، آغاز شد. این اعتصاب چهارروز ادامه یافت و در جریان مذاکراتی که بادولت شریف امامی انجام گرفت، رژیم آشکارا ناگزیر به عقب نشینی شد و با فراچنگ آمدن آزادی قلم پیروزی درخشانی نصیب مردم گردید. این آزادی که نظیر آن از انقلاب مشروطه تا آن زمان به ندرت بدست نویسندگان مطبوعات آمده بود، از سه هفته درنگذشت و مطبوعات باردیگر مورد هجوم ارتجاع و ضدانقلاب واقع گردید. توضیح این که پس از روی کار آمدن ارتشبد از هاری و دولت نظامی او، ببرنامج تسخیر جراید و عمده ترین آنها، کیهان، اطلاعات و آیندگان توسط چکمه پوشان نظامی باردیگر آغاز شد و گروهی از نویسندگان جراید توقیف شدند که باعکس العمل گسترده کارگران، نویسندگان و کارمندان مطبوعات مواجه شد. تجاوز آشکار نظامیان به حریم مطبوعات موجب شد که نویسندگان و دیگر کارکنان مطبوعات يك پارچه دست از کار کشیدند. اعتصاب شجاعانه مطبوعات این بار به مدت ۶۲ روز (تاروی کار آمدن دولت شاپوربختیار)، ادامه یافت و مسائل ایران رادرمركز توجه محافل اجتماعی و سیاسی جهان قرار داد.

«۴» فبشرعبادالذین یستمعون القول و یتبعون احسنه :- مژده برآنان که به همه گفته ها گوش می دهند و از آن میان از بهترین ها پیروی می کنند «قرآن»

«۵» سعدی:

چو برطاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

دولت، ایدئولوژی و هنر و ادبیات

حقوق و سیاست بازتاب زیر ساخت اقتصادی جامعه است. دولت وظیفه پاسداری، قوام و گسترش همه جانبه آنرا بعهدہ دارد. حقوق و سیاست انعکاس و ارونة مبارزات طبقاتی است و نحوه تدوین و اجرای آن - بدون هیچ تحلیلی از علل مالکیت و چگونگی گسترش آن - چنان است که دولت، حامی همگان و سایه عدالت الهی و قدرتی ازلی - ابدی جلوه گر میشود. دستگاههای حقوقی و سیاسی شامل دوایر دولتی، دادگاهها، زندانها، پلیس و دیگر نهادهای مستقیم دولتی اند. سرکوب طبقاتی در این دو قلمرو روینائی، سرکوب قانونی است که به مردمان زحمتکش طی قرون بعنوان سرنوشتی محتوم و ضرور پذیرانده شده، بطوری که بنحوی غالب فرهنگ تاریخی جوامع از آن تبعیت می کند. امامهم تر از این ابزار سرکوب قانونی، ارتش است. ارتش دولتی که چهره خود را باهاله وطن پرستی و دفاع از سرحدات میهن و حمایت از جان و مال و ناموس مردم - آنهم مردمی که گویا دریک قلمرو طبقاتی بسر می برند - پوشانده است، همواره پشت نهادهای سرکوب قانونی ایستاده تا چنانچه بحرانها و تشدید مبارزه طبقاتی، سرکوب قانونی را ازسکه انداخت به سرکوب قهری دست زند و زیر ساخت اقتصادی جامعه را از دوره های قهر طبقاتی زحمتکش و در عصر ما، بویژه کارگران بگذراند تا ارکان آن تا آنجا که ممکن است با آسیمی کمتر مواجه گردد. اما وظیفه دولت تنها گرداندگی این دو دستگاه سرکوب - سرکوب قانونی و سرکوب قهرعلنی - نیست، دولت وظیفه غائی خود را بمشابه هدف در باز تولید عمومی و خارجی وجه تولید به نمایش می گذارد. مقررات گمرکی و ایجاد راه های زمینی، دریائی و هوائی، نظارت مستقیم بر منابع طبیعی و چگونگی استخراج و کاربرد آن، قوانین و مقررات

بانکی و عقد قراردادهای بین‌المللی، بازتاب مبرم‌ترین نیازهای بازتولید عمومی و خارجی وجه تولید جامعه است اما بدون تردید بویژه از نظر تاریخی اینها نمی‌توانند بازتاب تمام نیازهای بازتولید باشند؛ چراکه بازتولید ابزار تولید و بازتولید نیروی کار و نیز بازتولید وجه تولید که با ترسیم و گسترش ابزار و پرداخت مزد و پرورش نیروی متخصص کار و کاربرد ثروت‌های ملی و ارزش اضافی در خدمت استثمارگران، از طرف دولت سرمایه‌داری شکل می‌گیرد، اگر چه شرط لازم برای استقرار و استمرار نظام جامعه طبقاتی است، اما شرط کافی نیست، زیرا از درون هر نظام طبقاتی، مبارزه طبقاتی تازه‌ای شکل می‌گیرد و پیداست که مبارزه طبقاتی در هر سطحی، مانعی در برابر بازتولید نیروهای مولد، و وجه تولید است. عاملی که از نظر تاریخی از شدت این مانع‌می‌کاهد و همچون دریائی از اوهام در جریان تاریخی مبارزه طبقاتی اذهان استثمار شونده‌گان را از تندی قهر ضد استثمار می‌شوید، ایدئولوژی است.

ایدئولوژی که در تحلیل نهائی اتمش سرکوب ذهنی است و به پیچیده‌ترین شکل، زمینه تاریخی بازتولید شرایط تولید را برای استثمارگران فراهم می‌آورد ابزاری پیچیده در دست دولت جامعه طبقاتی است که به اشکال مختلف چنان گسترش آن دنبال می‌شود که گوئی خارج از حیطه عمل دولت و در حیطه عملکردهای عام و غیر طبقاتی! قرار دارد.

ایدئولوژی نیز بازتاب ساخت اقتصادی جامعه و بازیر بناست. باینهمه درك چگونگی این بازتاب ساده نیست، دست کم بسادگی بازتاب‌های حقوقی و سیاسی خاص يك نظام تولیدی خاص نیست. از آنجا که ایدئولوژی مقوله‌های مذعب، خانواده، سیاست، اخلاق، آموزش، هنر، ادبیات، حقوق و سیستم‌های حزبی و سندیکائی جامعه را در بر می‌گیرد، و از آنجا که در این مقوله‌ها ایدئولوژی‌های متفاوت و گاه متضادی فعالند که فصل مشترکشان در نهایت ایدئولوژی طبقه حاکم را تحکیم، آنهم تحکیمی تاریخی می‌بخشد، دیگر آنگونه که قلمرو حقوق و سیاست و عملکرد ارتش دولتی، با بازتاب متبلور منافع استثمارگران روبرو بودیم، روبرو نیستیم. در اینجا ایدئولوژی بازتاب پیچیده‌تر منافع استثمارگران در يك نظام طبقاتی است که بساید مورد بررسی قرار گیرد. اینجا سخن از ایدئولوژی غالب است و نه چگونگی پیدایش ایدئولوژی‌های تازه که از بطن مبارزه طبقاتی همراه انکشاف و جوه تولید و تغییرات مناسبات تولیدی و سرانجام دگرگونی آنها می‌رویند. مورد سخن

ایدئولوژی يك نظام طبقاتی مشخص و معین است که بمثابة ابزار تاریخی، فرهنگ غالب جامعه را میسازد. چنین است که در دواير مستقیم حقوقی و سیاسی دولت، و ارتش، ابتدا سرکوب قانونی و قهری دولت مشخص میشود و آنگاه در بافت و بربستر این سرکوب‌های گونه‌گون، ایدئولوژی نقشی ثانوی می‌یابد، و حال آنکه بگونه‌ای برعکس در نهادهائی چون آموزش و پرورش، احزاب و سازمانهای بورژوازی، کانون‌های مذهبی، هنر و ادبیات، خانواده و تشکلهای سندیکائی و شورائی، ابتدا ایدئولوژیست که به بازتولید شرایط تولید می‌پردازد و چنانچه لازم آمد ماشین‌های سرکوب قانونی و قهری دولت نقش ثانوی خود را به پشتیبانی آن باز می‌نمایند.

از این رو ایدئولوژی غالب که از دیدگاهی با آزادی تاریخی فرد و بهره‌رو با تحمیل شیوه‌های تبعید نامرئی تاریخی از جانب دولت‌ها، پذیرفته شده، حتی به افراد جامعه شخصیت می‌بخشد و نظام تاریخی طبقاتی جبراً این شخصیت و وارونه طبقاتی را که ماهیتی اسارتگر دارد بعنوان ماهیت آزادی انسان رقم زده است.

فریب تاریخی «آزادی - برابری - برادری» که ایدئولوژی‌های رنگارنگ بورژوائی را قاب گرفته است و امروز ماهیت تجاوزگر و قتال خود را در کشتارها و سرکوب‌های امپریالیستی در هر گوشه جهان باز می‌نماید نمایانگر این واقعیت است که ایدئولوژی‌های جوامع طبقاتی از پیدایش اولین دولت‌های برده‌دار تا آستانه ورود به جامعه سوسیالیستی، یکسره ترکیب‌ایده‌ها و انگاره‌هائی و هم‌انگیز است که منافع زحمتکشان را طی تاریخ مبارزه طبقاتی همواره و وارونه جلوه‌گر ساخته، است شمارشوندگان را همه با تبلیغ و ترویج و آموزش اوهم‌متافیزیکی، آزادانه به پذیرش قیود ضد انسانی بمثابة استقلال شخصیت واداشته است. از این رو هادکسیسم نه‌یک ایدئولوژی بلکه يك علم است که با تمام ایدئولوژی‌ها و به تعبیری دقیق‌تر با تمام اوهم تاریخی روئیده از نظام‌های طبقاتی، ستیزی سرنوشت‌ساز دارد. مارکسیسم انعکاس حقیقی منافع زحمتکشان در عرصه مبارزه طبقاتی است. پس مبارزه انقلابی‌اش نه تنها در قلمرو زیرساخت و مناسبات تولیدی، بلکه هم‌زمان در قلمرو ایدئولوژی جریان دارد و تمامی نهادهای آموزشی و فرهنگی را در می‌نوردد.

قدرت تخریبی نقش ایدئولوژیك دولت بمثابة ارتش سرکوب ذهنی که با توجه به ریشه‌های قیود تاریخی آن، آزادانه از طرف جامعه پذیرفته می‌شود و نقشی شخصیت بخش بیخود می‌گیرد، آنگاه آشکارتر می‌شود که واگذارش

را به بخش‌های خصوصی جامعه در نظر آوریم. کانون‌های مذهبی، بخشی از آموزش، سندیکاها، رسانه‌های گروهی، سازمانها و سامان‌های فرهنگی و هنری... و مهم‌تر از همه خانواده در قلمرو فعالیت‌های بخش خصوصی جامعه قرار دارند و نقش ایدئولوژیک دولت را خودانگیخته ایفا می‌کنند، بی‌آنکه در این خدمتگزاری آزادانه برده‌وار، نقش هدایت‌های مرئی و نامرئی دولت را نادیده انگاریم.

هنر و ادبیات بعنوان بخشی از روبنای جامعه طبقاتی هر چند در زمینه آگاهی و خواص ویژه خود از استقلال نسبی برخوردار است و بازتاب متوازی تولید و مناسبات تولیدی و تغییرات و تحولات آن نیست، با اینهمه بطور غالب اسیر ایدئولوژی‌های پیش‌پرداخته جامعه طبقاتی است و بطور غالب در خدمت دولت‌هاست. این امر وقتی آشکارتر می‌شود که توجه دولت‌های برده‌دار و سرواژ و بویژه دولت‌های جوامع سرمایه‌داری را به هنر و ادبیات و برنامه‌ریزی آنها در این زمینه مورد دقت قرار دهیم و نیز سلیقه‌های پرورش یافته جامعه را در زمینه هنر و ادبیات که نطفه در ایدئولوژی خانواده داشته و در مدرسه و دانشگاه و گهواره رسانه‌های گروهی پرورده می‌شود بکاویم و انگیزه‌های ایدئولوژیک آنها را دریابیم. شاید مخالفت و یا خصومت هنر و ادبیات با شرایط حاکم بر جامعه، بویژه در دوره‌های دورتر بعد از هر انقلاب اجتماعی، این پندار را پیش آورد که هنر و ادبیات در پویش تکاملی جامعه، با هر محتوا، در خدمت زحمتکشانشان قرار می‌گیرد؛ اما این فقط یک پندار است. تنها در صورتی که چنین مخالفتی بر بستر برخوردی علمی جریان یابد، هنر و ادبیات کیفیتی بالنده یافته و در سمت و سوی منافع زحمتکشانشان بجریان می‌افتد. هیچ خانواده‌ای فرزندش را به دلیل پرخاش‌ها و خصومت‌های دوره‌ای و خط و نشان کشیدن‌ها طرد نکرده است، بلکه در نهایت به شیوه‌های برخوردی تازه با او دست یافته، سرانجام وحدت را در این میان قوام بخشیده است؛ مگر آنکه او را قاطعانه در جهت نابودی سامان خانواده یافته باشد که در این صورت یا کمر به نابودی او می‌بندد و یا او را به قانون می‌سپارد!

چشم‌انداز تبیین هنر و ادبیات بمثابة بخشی از روبنا با استقلال بارز نسبی و چگونگی پیچیدگی‌های پیوند آن با زیربنا، چشم‌اندازی بس گسترده است که از دامنه‌های هنوز ناشناخته زیبایی‌شناسی و سایه روشن‌های هنوز ابهام‌آمیز فرم و محتوا، بویژه انگیزه‌های هنری و چگونگی پیدایش زمینه‌های استعداد هنری می‌گذرد. از این‌رو هنوز این گرایش در جامعه عمل می‌کند

که گویا هنر و ادبیات به تمامی خارج از حوزه تأثیر اقتصاد و سیاست عمل می‌کند. این گرایش گرایش بغایت ارتجاعی است که خودجوهر ناب ایدئولوژی نظام سرمایه‌داری را باز می‌تابد. گرایش که بیش از هر گرایش دیگری در این قلمرو، در خدمت استثمارکنندگان است.

هنر و ادبیات مقاومت یا هنر و ادبیات انقلابی که ویژه جوامع طبقاتی است خود مقوله‌ایست که می‌باید آن را جداگانه به بررسی گرفت و چگونگی شکل‌گیری و عملکرد آنرا در جریان مبارزه طبقاتی سنجید. اگر گفته میشود که هنر و ادبیات بطور غالب در قالب دستگاه‌های متفاوت ایدئولوژیک در مجموع ایدئولوژی طبقه حاکم یعنی ایدئولوژی دستگاه دولت را تحت نفوذ قدرت دولت اشاعه میدهند نباید چنین نتیجه گرفت که هنر و ادبیاتی چنین است. اصولاً روبنای جامعه با دو وجه مشخص میشود: وجه غالب و وجه مغلوب. وجه غالب وجهی است که سرانجام در جریان مبارزه طبقاتی پس از طی دوره و یا دوره‌های شکوفائی سیری نزولی می‌گیرد و در این رابطه وجه مغلوب وجهی است که در آینده به وجه غالب بدل می‌گردد. (البته وجه مغلوب کهنه نیز وجود دارد که در اینجا بدان نپرداخته‌ایم - در اینجا مراد تنها دو وجه اساسی است) هنر و ادبیات انقلابی همواره به وجه مغلوب در روبنا نظر دارد و با انعکاس تصاویر حقیقی آن در خدمت تغییر و سرانجام تحول نیروهای مولد جامعه است. اما هنر و ادبیات در زمینه بسیار گسترده‌تر در خدمت وجه غالب روستاخت جامعه است و حتی آنجا که انتقاد است، مایه انتقادش در حوزه ایدئولوژی طبقه حاکم است و پیش از آنکه شکستی در ایدئولوژی حاکم ایجاد کند، به شکست انتقاد می‌انجامد و آنچه از آن برجای می‌ماند جوهر ایدئولوژیک آن است که در فرم و محتوای آن به حیات خود در خدمت مناسبات استثمارگری جامعه ادامه میدهد.

کم نیستند هنرمندان و اندیشه‌ورانی که از این واقعیت که هنر و ادبیات بازتاب تاریخی مرحله‌ای از رشد مبارزات طبقاتی است چنین نتیجه می‌گیرند که بنابراین زندگی و ایدئولوژی هنرمند مهم نیست، مهم اثری است که می‌آفریند. این نتیجه‌گیری سوداگرانه که در جهت تثبیت زندگی بی‌دغدغه سیاسی یادست کم زندگی بی‌خطر سیاسی است و پویش تاریخی مارکسیسم را در عرصه مبارزات طبقاتی در جهان، ساده‌لوحانه نادیده می‌گیرد، بر آنست تا توجیهی برای تثبیت شرایط کلی موجود بترشد و دقیقاً از موضع لیبرالیسم بورژوائی بیان میشود و جانبدار رفرم در جامعه سرمایه‌داری است، هر چند

مقولات مارکسیسم را با توابعی مدعیانه برشمارد. هنر و ادبیات انقلابی، در شرایط امروزی جهان یا ماهیتاً هنر و ادبیات سوسیالیستی است و یا با گرایش به سوسیالیسم آفرینش می‌یابد. تنها چنین هنر و ادبیاتی است که می‌تواند با تحول انتقاد، از انتقاد تجربی به انتقاد علمی، چارچوب دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت را درهم بشکند. دست یافتن به چنین ارزشی ساده نیست زیرا بطور عمده ایدئولوژی هنرمندان در جامعه سرمایه‌داری، آنجا که در جریان اکتساب نظریه علمی قرار دارند، یک ایدئولوژی التقاطی است که تنها در پویش رو به گسترش مبارزات طبقاتی، به جوهر انقلابی جهان بینی علمی دست می‌یابد تا آفرینشگر هنر و ادبیات انقلاب در قلمرو مبارزه طبقاتی باشد. با اینهمه رابطه چنین هنر و ادبیاتی با مبارزات طبقاتی رابطه‌ای مستقیم نیست. مبارزه طبقاتی چشم‌انداز انقلاب رهائی بخش زحمتکشان، سرنگونی دولت بورژوائی و طلوع جامعه سوسیالیستی و دورنمای زمینی جهان کمونیسم را از درون صور متفاوت هنر و ادبیات باز می‌تابد.

هنر و ادبیات در جامعه طبقاتی بگونه‌ای غالب بازتاب دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت است و بخشی از ارتش سرکوب ذهنی جامعه را می‌سازد و بدینگونه در خدمت باز تولید شرایط تولید است و هنر و ادبیات انقلابی، بگونه‌ای مغلوب دینامیسم تاریخی هنر و ادبیات را در جهت انهدام شرایط تولید باز می‌تابد.

این، ساختن است یا ویران کردن؟

متأسفانه می‌شنویم که در پاره‌ئی محافل ما را متهم کرده‌اند به این که مطالب نویسندگان را «دستکاری می‌کنیم» و «به‌شیوه‌های خودسرانه و بدون اطلاع نویسندگان» در مطالب آن‌ها تغییراتی می‌دهیم که غالباً دیدگاه نویسنده عوض می‌شود و غیره و غیره... این‌ها سخنانی سخت نامربوط است، زیرا طبیعی است که هیچ مقاله مخالفی را نمی‌توان «با تغییراتی» به‌صورت موافق در آورد. مجله تنها مطالبی را منتشر می‌کند که مستقیماً در جهت خطوط فکری خود بیاید. ما بارها و بارها این نکته را متذکر شده‌ایم که در برابر زبان فارسی احساس مسؤولیت می‌کنیم و می‌کوشیم آنچه در مجله می‌آید تا حد ممکن از لغزش‌های دستوری پیراسته باشد. بدین جهت غالباً در امر ویرایش مطالب سختگیری می‌کنیم و آنچه اسباب گلایه بعضی دوستان ما می‌شود همین است. این نکته همیشه در داخل جلد مجله نیز تذکر داده می‌شود که «مجله در حك و اصلاح مطالب آزاد است» و تصور درست این است که نویسندگان، با قبول این شرط است که مطلبی برای چاپ در اختیار ما می‌گذارند.

برای آن که خوانندگان حدود «دستکاری‌های خودسرانه» ویراستاران ما را به‌عیان ببینند به‌طور نمونه به‌نکاتی در ویرایش یکی از این گونه مطالب

اشاره می‌کنیم، و گهگاه توضیحی می‌آوریم تا امکان قضاوت عادلانه برای کسانی که احتمالاً به‌پیچ و خم‌های زبان آگاهی حرفه‌ئی ندارند نیز فراهم آید.

مقاله‌ئی که برای این منظور انتخاب کرده‌ایم با این جمله آغاز می‌شد: «با پذیرش این تقسیم‌بندی که مجموعهٔ حیات هر جامعه به دو بخش زیربنا و روبنا تقسیم می‌شود، و قبول این نکته که رابطه‌ئی متقابل بین این دو عرصه از حیات جامعه برقرار است، می‌توان گفت... که الخ».

لطفاً يك بار دیگر این سطورِ جمله در جمله در جمله را بخوانید. - این جمله مطوّل، يك جمله مرکّب شرطی است که شرط آن، خود مرکّب از سه جمله کوتاه و بلند است، و جواب شرط آن هم جمله کوتاه «می‌توان گفت».

ویراستار برداشته آن را جمع و جورتر کرده. نخست به جای «با پذیرش این تقسیم‌بندی که مجموعه... به دو بخش... تقسیم می‌شود» گذاشته است: «اگر بپذیریم که مجموعهٔ حیات هر جامعه [ئی] به دو بخش زیربنا و روبنا تقسیم می‌شود...» و با این کار، هم زشتی عبارت «این تقسیم‌بندی... به دو بخش... تقسیم می‌شود» را برطرف کرده، هم به عبارت مغلّق روانی بخشیده.

- در دنبالهٔ آن نیز به جای «و قبول این نکته که رابطه‌ئی متقابل بین این دو عرصه از حیات جامعه برقرار است...» نوشته است «و نیز این نکته را بپذیریم که میان این دو عرصهٔ حیات جامعه رابطهٔ متقابلی برقرار است...» که در این جا سه دستکاری انجام داده: یکی در ابتدای جمله و در عبارت «و قبول این نکته» - که خود غلط است و دست کم باید باشد «و با قبول این نکته» که باز، اولاً همان اشکال قبلی را دارد و ثانیاً فاقد چفت و بست لازم با جمله پیش است. دستکاری دوم «رابطه‌ئی متقابل» است که به «رابطهٔ متقابلی» تغییر داده شده که زیاد هم به حساب سلیقهٔ شخصی نباید گذاشت: امروزه دیگر رسم نیست که وقتی با اسم و صفتی یای نکره می‌آوریم نشانهٔ نکره را به اسم بچسبانیم، مگر در شعر و آن جور نوشته‌ها. بنابراین حتی الامکان باید گفت رابطهٔ متقابلی، آیندهٔ روشن و نویدبخشی، نقش منفعلی و مجال دیگری؛ و نباید گفت آینده‌ئی روشن و نویدبخش، نقشی منفعل، مجال دیگری و

مانند این‌ها. دستکاری سوم هم جابه‌جا کردن آن هفت کلمه است که نابجا وسط عبارت «رابطه‌نی متقابل برقرار است» جا خوش کرده. پیردازیم به چند نمونه کوچک‌تر:

* مرقوم فرموده‌اند: «و ادبیات به‌عنوان مقوله‌نی از فرهنگ...» که به‌گمان ما باید می‌نوشتند: «و ادبیات نیز، چون بخشی از فرهنگ...»
اولاً چون عبارت به‌جمله پیش برمی‌گردد کلمه «نیز» حتماً لازم است. ثانیاً «به‌عنوان مقوله» یعنی چه؟ یعنی عنوان ادبیات «مقوله» است؟ آیا ادبیات مقوله‌نی از فرهنگ است یا بخشی از آن؟ چون «مقوله» دست کم سه معنی دارد: یکی «گفتار»، دیگری «درباره»، و سومی در معنای منطقی آن - یعنی «مقولات عشره» - که ادبیات به‌هیچ‌یک از این‌ها نمی‌خورد. اما چون این نکته محل بحث بود همان «مقوله» را گذاشتیم در عبارت ایشان. بماند و به‌همین اندک «دستکاری» اکتفا کردیم که به‌جای «به‌عنوان» بگوئیم «چون» یعنی به‌مثابه و درمقام. آیا هیچ شنیده‌اید که استاد بتا بگوید: «من، به‌عنوان یک بتا، می‌گویم این دیوار شکم داده؟»

* نوشته‌اند: «در رابطه با توجیه نظام حاکم توسط نهادهای روبنائی». آه که این «در رابطه با» هم عجب واگیری دارد! کلمه «رابطه» به‌این شکل مبتذل «در رابطه با»، هیچ کاربردی در فارسی ندارد و ترجمه خامی از زبان‌های فرنگی است، از قماش کلماتی مثل «بی‌تفاوت» و «نقطه نظر» به‌معنای «دیدگاه» یا خزعبلاتی از قبیل «خود را توجیه کردن» و مانند این‌ها... دیگر این که ما به‌جای «... توسط نهادهای روبنائی» عبارت «که کار نهادهای روبنائی است» را به‌صورت معترضه آوردیم... چرا «توسط»؟ «توسط» یعنی واسطه شدن، میانجی شدن، مع‌الواسطه... شما شنیده‌اید که کسی به‌جای «این خانه را پدرم خریده» بگوید «این خانه توسط پدرم خریداری شده؟» یا می‌گویند «این خانه را پدرم خریده» یا «حسن توسط پدرم این خانه را خریده».

* ایشان گفته‌اند حاکمین، ما گفته‌ایم حاکمان.

* ایشان گفته‌اند «آیا کارگرانی که موادخام و ابزاری را که با آن کار می‌کنند، به‌هدر می‌دهند و خراب می‌کنند آدم‌های درستکاری هستند؟» ما گفته‌ایم «آیا کارگرانی که موادخام را هدر داده ابزار کار را خراب

می‌کنند آدم‌هائی درستکارند؟» (که تازه «آدم‌ها»یش هم زیادی است).
 * «خداوند با افرادِ دزد» را کرده‌ایم «خداوند با دزدها...»
 * «در مسیری مطابقِ منافع طبقات حاکم سوق دهند» را کرده‌ایم
 «به‌مسیر منافع طبقات حاکم بکشانند».
 * «ادبیات بازاری و عامه‌پسند پا به‌صحنه گذاردند» را کرده‌ایم
 «ادبیات بازاری پیدا شد».

اگر کلاس درس بود حتماً به‌خاطر «گذاردند» يك نمره از ایشان کم می‌کردیم. ما در فارسی يك چنین چیزی نداریم. یا باید بگوئیم گذاشتند و یا بنویسیم گزاردند (یعنی با حرف ز). يك گزاردن داریم به‌معنی نهادن و امکان دادن و قرار دادن، يك گزاردن داریم به‌معنی انجام دادن و به‌جا آوردن. ماضی اولی می‌شود گذاشتم، گذاشتی گذاشت؛ ماضی دومی می‌شود گزاردم، گزاردی، گزارد. - پس اگر يك آقائی بنویسد گزاردند (با ذال) یا غلط انشائی مرتکب شده یا غلط املائی!

ای، راستی: در این مورد خاص از ایشان دو نمره باید کم می‌شد، چون فعل را جمع هم بسته: «ادبیات پا به‌صحنه گذاردند!»
 نشانه «آت» (در کلمه ادبیات) علامت جمع نیست، علامت «جمع گروه» است. از این گذشته غیر ذیروح را هم جمع نمی‌بندند. نمی‌گوئیم «انتخابات شروع شدند».

* «آنچنان که کم‌ترین شباهتی...» ترجمه لفظ به‌لفظ از فرنگی است. در فارسی می‌گوئیم «هیچ شباهتی».

* «چنین می‌نمایانند» را کرده‌ایم «چنین وانمود می‌کنند».
 * «تصویر می‌نمایند» را هم کرده‌ایم «تصویر می‌کنند». آخر نامه کارپردازی هنگ ژاندارمری که نیست. در يك انشای شسته رفته معقول، تصویر می‌نمایند یعنی «خودشان را عکس جلوه می‌دهند» یا «نقاشی به‌نظر می‌آیند».

* «بدبینی نسبت به‌آینده» - این «نسبت به»، در کاربرد غلطش، مرض چند سال پیش بود. مثل «معرف حضور کسی بودن». آن مرض، این روزها تغییر شکل داده تبدیل شده است به «در رابطه با» و «توجیه شدن» و «عمدتاً» و «گاهاً!» - عبارت را کرده‌ایم «بدبینی به‌آینده».

* «به‌دیگر سخن می‌توان گفت که روبنا...» تقلیل یافته، شده است:
«به‌دیگر سخن، روبنا...»

* «در این رابطه» (ای امان!) شده است «در این نسبت»

* «بی‌گفته پیداست» (جل‌الخالق!) شده است: «ناگفته...»

* «بر آن تحکیم بخشید» شده است «آن را تحکیم بخشید». - والله تا

ما شنیده‌ایم «چیزی را» تحکیم بخشیده‌اند، نه «بر چیزی».

* «باید ... علت را... بشناسی و بدانی کمانت را کجا نشانه کنی.»

تبدیل شده است به: «علت... را هم باید... بشناسی تا آماجت را شناخته

باشی.» - کمان را نشانه کردن، یعنی هدف قرار دادن کمان. يك معنی دیگر

هم دارد: جانی سراغ کردن کمان (برای این که مثلاً سر فرصت بروی

بخریش). البته دیگرایش که امروزه روز چرا نویسند و هنرمند باید با

تیروکمان به‌جنگ برود، بماند!

* «همزمان باهم» چیزی است شبیه «عینِ کمافی السابق». - یکیش

کافی است: یا «هم‌زمان» یا «باهم»، مگر این که منظورمان «همزمان و باهم»

بوده باشد. می‌شود ما هر دو يك عمل را انجام بدهیم ولی در دو زمان.

می‌توانیم همزمان به‌عملی اقدام کنیم ولی با هم نباشیم. و می‌توانیم باهم و

همزمان به‌کاری پردازیم که در این حال، عبارت نیاز به «و» دارد.

* از این عبارت که «بل مقوله‌ایست دیالکتیک» منظور نویسندۀ این

نبوده است که «دیالکتیک» يك «مقوله است، بل می‌خواسته‌اند بگویند موضوع

موردنظرشان «يك مقوله دیالکتیکی است».

* «ثمره عرق‌ریزان بشر» - منظور البته آن نیست که «ثمره مربوطه»

همین جور عرق از هفت بندش جاری است. یا مثل عبارت «گرمای

خُرمایزانِ خرمشهر» (که خرمایزان به‌گرم‌ترین روزهای فصل تابستان

گرمسیرات می‌گویند) کلمات اول و دوم «اضافه تخصیصی» نیست. بلکه

چیزی است شبیه «شیرینی بله‌برانِ سکینه». می‌بینید که تقصیر نویسندۀ

نیست اگر خواسته مطلب يك خُرده هم ادبیات باشد. اگر می‌گفت «ثمره عرق

جبین بشر» که کاری نکرده بود.

* «این برزخ گذران است، دیر یا زود.» - حالا که نویسندۀ از کلمات

مقوله و در رابطه خیلی خوشش می‌آید بگذارید بگوئیم که «برزخ از مقوله

مکان است نه زمان» یا «برزخ را فقط در رابطه با مکان باید به کار برد» و مکان نمی‌تواند گذرا (یا گذران) باشد. یعنی اگر خواستیم آن را «در رابطه با زمان» یا «در مقوله زمان» به کار ببریم حتماً باید بگوئیم «دوره برزخی».

* «تعداد معدودی افراد نابغه» - منظور «معدودی از نوابغ» است.

* «و نهادهای لازم آن بنیاد گردد» -

اولاً به همه مقدمات عالم قسم که از گردیدن و گشتن فقط هنگامی می‌شود به جای شدن استفاده کرد که شدن به معنی تغییر یافتن و دیگرگون شدن و به وضع و صورت دیگر در آمدن باشد. یعنی می‌شود گفت: «آدمی را که بخت برگردد، اسب او در طویله تر گردد»، اما اگر بگوئیم «بنده از خواب بیدار گردیدم» یا «اخوی قرار است رئیس اداره گردد» یا «تازگی‌ها نویسنده گشته‌ام» هیچ شاهکاری نفرموده‌ایم و هیچ خواننده‌ئی از شنیدن یا خواندن آن‌ها محظوظ نخواهد گردید! - این از اولنش. حالا برویم سر ثانیاً:

حتی اگر بپذیریم که در همه جا می‌شود از افعال گشتن و گردیدن به جای شدن استفاده کرد، باز هم «بنیادگشتن» ترکیب مفتضحی است که تو قوطی عیج عطاری پیدا نمی‌شود. آخر کجای «بنیادنهاده شدن» خار دارد که برداریم با «بنیادگشتن» يك چنان جمله بی‌معنی مزخرفی بسازیم و خودمان را دست بیندازیم؟

* عبارت «هماهنگ نیستند و با آن از سر ستیز برمی‌خیزند» را، ویراستار مقاله، به يك دلیل بسیار ساده «خودسرانه و بدون اطلاع نویسنده دستکاری کرده» و قسمت آخرش را به «با آن سرستیز دارد» تغییر داده. و آن دلیل بسیار ساده این است که «از سر چیزی برخاستن» یعنی از آن چیز دست برداشتن و ترك آن گفتن. «از سر ستیز برخاستن» هم یعنی دست از ستیز برداشتن و ترك ستیز گفتن؛ در صورتی که منظور نویسنده عکس این، یعنی «از در ستیز در آمدن» است!

* همه این عبارت مطول «در پی دگرگونی زیربنای حاکم بر جامعه و ایجاد نظامی نوین می‌باشند» (به سبک انشای عریضه‌نویسان جلو دادگستری)، یعنی «در پی ایجاد نظام نوینی است»!

* «کوران تحولات» را به این دلیل که زبان خودمان را بیش‌تر دوست می‌داریم کرده‌ایم «جریان تحولات» - مخالف که نیستید؟

* «درست در همین رابطه است» را کرده ایم «درست همین جاست».
* «تا از این راه هر گونه حرکت و جنبشی را از او بستانند». - تصور نمی‌فرمائید که آنچه ستاندنی است «توان حرکت و جنبش» است نه خود حرکت و جنبش در تعریف روضه‌خوان‌ها می‌گویند «حسابی از مجلس اشک می‌گیرد». اگر به آن حساب باشد، این جا هم معنی عبارت می‌شود: «آن قدر به جنبش و حرکتش وادارد تا به کلی از حال برود».

* «آگاه ساختن آنان از نیروی بالقوه نهفته در توده مردم» تبدیل شده است به «آگاه کردن آنان از نیروی بالقوه مردم».

اولاً که «بالقوه نهفته» یعنی چه واقعاً؟ مگر بالقوه آشکار هم داریم که این یکیش نهفته باشد؟ - بالقوه یعنی «وجود داشتن در حوزه امکان و شدن»، بنابراین همیشه نهفته است و آشکار که شد می‌شود بالفعل.

ثانیاً مگر آگاه کردن از عفت کلام به دور است، که انسان به جایش بگوید آگاه ساختن؟ یا مگر به صرف این که در افعال مرکب به جای کردن بگذاریم ساختن، ادبیات فرموده‌ایم؟ - آگاه ساختن، بی اعتبار ساختن، پاک ساختن (پاکسازی!)، آشنا ساختن، نمایان ساختن، و آن وقت کار این ساخت و ساز ببینید به کجا می‌رسد: نابود ساختن! محروم ساختن! مضمحل ساختن! اویران ساختن! يك قلم باید گفت که این به کار گرفتن زبان نیست، پدر زبان را در آوردن است. واقعاً شرم آور است که اسم خودمان را بگذاریم نجار اما در و پنجره را از هم تمیز ندهیم، لولا را جای اره موئی به کار ببریم و به میخ بگوئیم اسکنه، و تازه دوقورت و نیم‌مان هم باقی باشد.

تصور می‌کنیم تا همین جا بس است. اکنون دست کم خوانندگان ما می‌توانند از روی این نمونه‌ها که آوردیم پاسخی عادلانه به این پرسش‌ها بدهند:

- آیا این «دستکاری خودسرانه» و «دستکاری»های دیگری از این قبیل (که متأسفانه و متأسفانه هشتاد درصد وقت يك عده را به تمام معنی عبارت «تلف می‌کند») می‌تواند به «تغییر و تبدیل دادن مطالب و نظرگاه‌های نویسندگان» تعبیر شود؟

- آیا معنی کاری که ما در پیرایش مقالات انجام می‌دهیم «لطمه زدن» به محصول فکری نویسندگان است یا فقط «اصلاح انشائی» آن‌ها؟

- آیا درست است که ما از اصلاح اغلاطی چنین فاحش خودداری کنیم و مقالات را، به این بهانه که مسؤولیت خوب و بدش با خود نویسنده است، از آن دست بگیریم و از این دست در مجله بگذاریم و فقط به صرف این که نویسنده قبلاً چند کتاب و یک کوه مقاله این ور و آن ور چاپ کرده است بر هر رطب و یا بسی که به هم بافته باشد چشم ببندیم که از دست بردن در مقاله‌اش عصبانی می‌شود؟ ما معتقدیم مجله‌ئی که هر هفته چند ده هزار نفر می‌خوانند باید پاسدار زبان باشد و از یک سو راه درست‌تر نوشتن را هم به نویسندگان بیاموزد، زیرا فارسی زبان مشکلی است و به سبب آن که افعال - به خصوص زبان‌های غربی - در انتهای جمله می‌آید، فصاحت بیش‌تری طلب می‌کند. وانگهی، درست و منطقی اندیشیدن یک مسأله است و تمیز و سالم چیز نوشتن یک مسأله دیگر، ممکن است که اندیشمندی به‌زویای زبان وارد نباشد؛ مسؤولیت ما در این میان چه می‌شود؟

سؤال دیگر این است که بدین ویرانگری در زبان و ادبیات فارسی تا کجا باید مجال داد؟

ویرانگری در زبان را عریضه‌نویس جلو دادگستری یا پستخانه انجام نمی‌دهد. این کاری است که فقط نویسندگان و مترجمان می‌توانند از پیش برآیند و تا این جا هم درست و حسابی برآمده‌اند. این عمل را آن شخصی انجام می‌دهد که هزاران صفحه از شاهکارهای نویسندگان جهان را به‌مفتضح‌ترین شکلی به فارسی درمی‌آورد و تازه به جای آن که گوشش را بگیرند و خرابکاری‌هایش را نشان بدهند [کاری که یک بار در همین کتاب جمعه کردیم] به عنوان یک «نویسنده و مترجم برجسته» باد هم به آستینش می‌کنند.

. باری، ما به هر تقدیر به صواب بودن کاری که می‌کنیم معتقدیم. اگر نویسندگانی هستند که به قول شیخ اشراق «روز کوری نزد ایشان هنر است» بحث دیگری است.

[ك.ج.]

اعدام میرزا رضا کرمانی

رسول ساغر کوثر غلام هشت و چهارم
فدائی همه ایران رضای شاه شکارم
نشان مردی و آزادگی است کشتن دشمن
من این معامله کردم که گام دوست برآرم

درباره میرزا رضا کرمانی قاتل ناصرالدین شاه نوشته‌اند: او از «عوام» بود، و از سواد بهره نداشت؛ یا چون درباریان اجرت دستفروشی او را ندادند به انتقام برآمد و شاه را کشت! و یا: در بعضی کرمانی‌ها این خاصیت هست که در کارهایی که هیچ با آب و گاو زندگی آنها مربوط نیست مداخله کنند این میرزا رضاهم «قدری زیاده از دانش و بینش خود دخالت در معقولات می کرده است». او چون «افکار دور و دراز» نداشت به قتل شاه دست زد و نه از روی «وطن پرستی»^۱. حکومت در همه جا اعلام داشت که میرزا رضا «بابی» است، به خبرگزاریهای خارجی نیز چنین گفتند. چنانکه روزنامه‌های خارجی از او بعنوان «ملای بابی»^۲ و یکی از افراد «متعصب»^۳ این فرقه یاد کردند. بایان نیز نوشتند: از ما بود و «انتقام» کشتار یاران ما را گرفت^۴. میرزا ملکم خان در گفتگو با کشیش انگلیسی همین گفته را تأیید می کرد و می گفت: «شاه فقید بدست یکی از انسان کشته شد که چندین بار نیز قبلاً قصد جان او را کرده بودند»^۵. روزنامه رسمی کشور نامی از قاتل نبرد همینقدر به مردم اطلاع داد که «تیر گلوله‌ای بطرف پادشاه رها گشت، قلب منیرش هدف تیر آمد، و شد آنچه شد»^۶. در ترکیه نیز که استبداد دست کم از ایران نداشت، روزنامه‌ها گفتند: قاتلی در میان نبوده بلکه شاه ایران «از یک بیماری فوت کرد»^۷. امروز اسناد نویافته و گسترده‌ای که در اختیار ماست^۸ و ما در جای دیگر و فرصت دیگر بدست خواهیم داد، بر آن دآوری‌ها پیکسره خط بطلان می کشد و سیمای راستین میرزا رضا را می نمایاند. نامه‌های خود او از وکیل آباد

کرمان^۹ و سال‌ها قبل از قتل شاه، نشان می‌دهد که او نه تنها «عوام» و بیسواد نبود، بلکه خوش می‌نوشت، نامه‌های خود را به اشعار سعدی و حافظ می‌آراست و اطلاعات دست اول از وضع کشاورزی و نظام بهره‌کشی در روستا ارائه می‌داد. فعالیت او در کنار روستائیان، درگیریهایش بامباشر و داروغه و شتربان و حاکم درپشتیبانی از «حقوق رعیت» و «نقی ظلم» به او می‌آموخت که رعیت «چوب و چماق خورده»، و این مشمت «برهنه و گرسنه» هرگز به تنهایی برنیخواهندخواست و وظیفه افرادی «همچون» اوست که همراه آنان بپای خیزند و «حقوق» آنان را بستانند.

امروز می‌دانیم که در طراحی قتل شاه نیز میرزا رضا تنها نبود و یارانی داشت که در جریان اعتراض به امتیاز تنباکو و بدنبال اعلامیه پراکنی علیه شاه (۱۳۰۸ق/۱۸۹۰) با او دستگیر شدند. در جریان این بازداشت که چهار سال بطول انجامید (۱۳۱۲ق/۱۸۹۵) میرزا رضا را مسلح گرفتند. اندیشه کشتن شاه و صدر اعظم از دیرباز با او بود.

درباره بازداشت میرزا رضا به دنبال تبعید سید جمال‌الدین از ایران، یکی از یاران او در یادداشت‌های خود می‌نویسد: روز ۱۵ رمضان ۱۳۰۸ق، میرزا رضا مارا به ناهار در قهوه‌خانه دعوت کرد «قهوه‌چی تازه نان و ماست آورده بود»، هرچند نفر در گوشه‌ای «به خیال خود» نشسته بودند، ناگهان رجبعلی‌خان سرتیپ «رئیس پلیس» وارد شد، «مجال نداد حساب قهوه‌چی را بپردازیم..»، چندچوب به سر و کله میرزا رضا زد» و او را «با ده نفر پلیس که همراه داشت» برد^{۱۰}. فردای همان روز چندتن دیگر از همراهان او راهی زندان شدند. وزیر مختار انگلیس در اعلام خبر این دستگیری‌ها نوشت: «چند نفر بازداشت شده‌اند، از آن جمله میرزا رضا کرمانی است... این زندانی دو طپانچه پر همراه داشت و آشکارا معترف بود که یکی برای کشتن شاه و دیگری برای صدر اعظم است»^{۱۱}. می‌دانیم که او را آنقدر شکنجه دادند که دست به خودکشی زد، لیکن «از پاسخ دادن به هر پرسشی خودداری نمود و گفت: حاضر است بمیرد تا اسرار مهمی را که به او سپرده‌اند فاش کند»^{۱۲}. و بدینسان نام یاران خود را بازنگفت. در ۱۳۱۳ق/۱۸۹۶، در بازجویی‌های اولیه و قتل شاه، میرزا رضا می‌گفت: «از مدت‌ها پیش در این خیال بودم، دوسه بار فرصت خوب و مناسب داشتم که کار را فیصله کنم» اما چون شاه در میان مردم و جماعت بود، «دل‌م گواهی» نمی‌داد. چندبار بر آن شدم که وقتی به خیابان و بازار میرود دست بکار شوم، اما ترسیدم مردم صدمه ببینند. «دیدم.. میان اجتماع خلق و

بعبوحه ازدحام زن و مرد.. ممکن نیست که مردم بهم نیفتند و خون‌ها ریخته نشود»^{۱۴}. یکبار نیز در تکیه‌ای که امین‌الضرب در مراسم عزاداری محرم برپا کرده بود به این خیال افتاد، اما مسلح نبود و فقط يك كارد همراه داشت، ترسید «کارگر» نشود^{۱۵}.

در ۱۳۱۲ ق/ ۱۸۹۵ که از زندان آزاد شد، یکر است به استانبول رفت. بیاری میرزا آقاخان وسیدجمال‌الدین در بیمارستان کاتولیک‌های ۱۶ استانبول بستری گشت، چرا که در اثر شکنجه‌های زندان از يك پا «افلیج» شده بود.^{۱۷} پس از مداوا و بهبود نسبی، راهی ایران گشت. چند روزی در تهران اقامت داشت. روز دوم شوال ۱۳۱۳ ق به حضرت عبدالعظیم رسید.

مردم حضرت عبدالعظیم خاصه کارکنان آستانه او را نیک می‌شناختند و میرزا رضا را در کنار سیدجمال‌الدین و در تحصن در آن امامزاده دیده بودند. میرزا رضا از فراش آستانه خواست که «جائی در صحن» برایش فراهم سازند. او نیز پذیرفت. به فراش باشی گفتند: «يك بستى آمده منزل می‌خواهد». فراش باشی هم قبول کرد که «چه عیبی دارد در بالاخانه منزلش بدهید»^{۱۸}. بهانه این بود که می‌خواهد «عریضه» بنویسد، و از شاه و صدراعظم «خرجی بگیرد» و به «زیارت عتبات» برود^{۱۹}. میرزا رضا تظاهر به بیسوادی کرد، عریضه نگار هم آوردند و «عریض را نوشتند»^{۲۰}.

میرزا رضا را «در گوشواره بالاخانه سمت غربی صحن»^{۲۱} منزل دادند. «درب این بالاخانه به پشت بام و درب پشت بام به دالان صحن باز» میشد، به گونه‌ای که «آیندوروند» از بیرون آسان نبود و میرزا رضا در امان بود. در اطاق کوچکش «جز اسباب قلیل» و چند «جلد کتاب قطور»، اثاتی دیده نمیشد^{۲۲}. اکنون که عریضه نگاری پایان یافته بود، می‌بایست عذری دیگر برای اقامت خود در آستانه بیاورد. بنابراین «شغلی» برای خود دست و پا کرد و مدعی شد که «متخصص کچلی» است^{۲۳}. به حاج سیاح هم گفتند که میرزا رضا در حضرت عبدالعظیم «نشسته و طبابت سراطفال کچل را میکند»^{۲۴}.

در تهران در برخی محافل سیاسی خبر بازگشت و اقامت میرزا رضا پیچید. حاج شیخ نجم‌آبادی خبر را آورد. برخی سراسیمه شدند، از جمله حاج سیاح که «حتم» داشت، هم زنجیر سابقش «به خیال بدی» بازگشته، بهراسید و حکومتیان را خبر کرد. با این همه سخنش را باور نداشتند. سیاح در توجیه خبر چینی خود می‌گفت «دل سوختگی و جسارت او را میدانستم» ترسیدم «اقدامی نکنند و اسباب مرارت و زحمت مردمان بی‌تقصیر شود و پای عده زیادی بیگناه را

بمیان بکشد». آدم فرستادم که جویاشود او به چه کار و از چه راه آمده است. از معین التولیه پاسخ آمد که بلی آمده و «همین الان بالباس مبدل در ایوان نشسته» و می گوید «خیالی ندارم» میخواهم از شاه پول بگیرم و به «زیارت عتبات» بروم ۲۵ برخی از اهالی حضرت عبدالعظیم هم کنجکاو شده بودند. پسر متولی باشی مقبره سرور السلطنه در دادگاه می گفت: من او را دیدم و پرسیدم: «شما همان شخص هستید» که در روز تبعید سیدجمال الدین «داد و فریاد و وا محمدا و واشریعتنا» می کردید. گفت: «بلی» ۴۶. دیگری گواهی میداد که خبر ورود او بزودی پیچید. همه «مردم گفتند و ما فهمیدیم» ۲۷. برخی نجوا می کردند که میرزا رضا «بی منظور» نیاماده، چرا که افکارش را می-شناختند، شرح زندان و شکنجه هایش را شنیده بودند و می دانستند «چکاره» است ۲۸.

بودند کسانی هم که هویت او را باز شناخته بودند اما نزدیکش نمی رفتند. یکی می گفت: «اظهار آشنائی هم نکردم» زیرا که در زندان «متهم» بود و من «میل صحبت و خصوصیت با او» نداشتم ۲۹ و یاهنگامی که میرزا رضا از پسر متولی باشی، کتاب «روضه الصفاى ناصری» ۳۰ را خواسته بود که «امشب کتاب را بیاور منزل بخوانم»، پدر پسر را از این کار منع نموده و گفته بود «کتاب به شخص ناشناس مده!» ۳۱

میرزا رضا اطاق خود را کمتر ترك می گفت. گاهگاه در حیاط صحن قدم میزد، یکی دوبار به باغ طوطی برای مذاکرات محرمانه رفت و یکبار هم پسر کوچکش تقی را ۳۲ بخانه یکی از رفقایش برد. گاهی «بچه خدام» ها و گاه «رفقا می آمدند و او را می دیدند» ۳۳.

هنوز در این دیدارها می کوشید دوستان و ملاقاتیان را علیه نظام وقت بشوراند. یکی از متهمین در دادگاه می گفت: میرزا رضا آنچنان انتقادات سخت به حکومت می کرد و بد می گفت که من در جهت آرامش خاطرش گفتم «دنیا نیرزد به آنکه پریشان کنی دلی». او بر آشفت و پاسخ داد: «تو غلط کردی که این شعرا خواندی. هیچ میدانی که من چه در خیال و چه در ضمیر دارم!» ۳۴ دیگری گواهی میداد که «اواز بعضی وضعها» خیلی «بد می گفت» و «مذمت می کرد که مردم بی غیرت هستند» ۳۵. پسر خردسال میرزا، که بعدها مشهور به «تقی آزادی شاه شکار» شد و با همین شهرت دره مجلس شورای ملی کار می کرد، در بازپرسی افشا کرد که پدرش در حضرت عبدالعظیم گاه با برخی حرفهای «محرمانه» داشت و در این اوقات به او می گفت «برخیز و آب غلیان

را بریز» ۶ و طفل را از اطاق بیرون می فرستاد.

بدینسان آن ماه سر آمد.

داستان قتل را می دانیم. روز ۱۷ ذی‌عقده ۱۳۱۳ / ۱ مه ۱۸۹۶ ناصرالدین شاه بمناسبت جشن‌های پنجاه ساله سلطنت برای ادای مراسم نماز وشکر راهی حضرت عبدالعظیم شد. «طوافی کرد وقالیچه نمازخواست». ناگهان «از میان دوزن که ایستاده بودند، شخصی دست از زیر عبا درآورده، کاغذ بزرگی بعنوان عریضه بطرف شاه دراز کرد. صدای پیشتاب شش‌لول از زیر کاغذ عریضه بلند شد» ۳۷. شاه همینقدر توانست صدراعظم را صدا کند، سپس «کوشید چیزی بگوید، لیکن نتوانست... و پس افتاد» ۳۸. مرگ آنی بود و گلوله «از میان دنده پنجم و ششم گذشته به قلب رسیده بود» ۳۹.

قتل شاه را پنهان داشتند تا از اغتشاش در شهر جلوگیری کنند. او را طوری به شهر آوردند که از «رهگذران هیچیک چیزی نفهمید»: در کالسکه، صدراعظم در کنارش نشست «و گاهگاه دستش را تکان میداد»، و بادش میزد «انگار که زنده است» ۴۰. چند ساعت بعد، قبل از آنکه مردم را آگاه سازند، خبر را به سفارتخانه‌ها ابلاغ نمودند. سفیر انگلیس ۴۱ و سفیر فرانسه ۴۲ هر دو در یک روز خبر مرگ شاه را متخا به کرده‌اند.

اما در خود تهران تصمیم گرفتند برای جلوگیری از شورش و تظاهرات مردم، نخست حکومت نظامی برقرار کنند و سپس خبر مرگ شاه را منتشر سازند. حفاظت شهر را به کاساکوفسکی رئیس بریگاد قزاق و حفاظت ارك را به سردار اکرم سپردند ۴۳. سفیر انگلیس گزارش میداد که سفارتخانه‌ها نیز بحال آماده باش درآمدند ۴۴. بنا بر همان گزارش در پایتخت لشکریان موضع گرفتند. شهر طهران به چند بخش تقسیم شد. «پیاده نظام در همه جا مستقر گشت و سواره نظام به حال گشت در خیابان‌های شهر درآمد. در آنروز به افراد قشون موجب عقب افتاده را پرداخت کردند و همه را مسلح نمودند». وقتی من از سفارت باز می گشتم، دیدم «همه چیز رو براه است و تفنگچیان بحال آماده باش ایستاده‌اند. در طول راه واحدهای پیاده نظام از عمارات اصلی محافظت می نمودند» ۴۵. وقتی قشون، شهر را به محاصره در آورد، خبر را انتشار دادند.

میرزا رضا را تحت الحفظ، در درشکه، و بدنبال کالسکه شاهی به شهر آوردند. در حیاط آبدارخانه دربار در «دالانچه‌ای» به زنجیر بستند. ظهیرالدوله که به دیدارش رفته بود، در خاطر اش می نوشت: «میرزا رضا وسط

زمین نزدیک در افتاده بود، درحالتی که جزیک پیراهن کهنه که اغلب جاهایش پاره بود، هیچ لباس در بر نداشت. دستهایش هم از بازو به عقب بسته بود و هم از میچ پا. از بس کتک خورده بود، مکشوف العورتین بیهوش افتاده بود، چون یک گوش او را در حضرت عبدالعظیم در وقت گرفتنش زنها کنده بودند، یک دستمال چرکی هم بر سرش بسته بودند. من برای اینکه چشمهایش را باز کند، ته عصبائی را که دستم بود آهسته محض انتقال به پیشانی او گذاشتم. چشم را باز کرد بمن نگاهی کرد و بدون اینکه حرفی بزند بهم گذارد» ۴۶. دو روز بعد او را به «مستراح نارنجستان» انتقال دادند. اکنون رجال و بزرگان محض کنجکاوی و خودنمایی به دیدار و بازجوئی اش می رفتند. و «مثل بلبل در نهایت فصاحت اظهار رشادت می کرد و خوشوقت بود از این کاری که کرده است» ۴۷. اما تأسف داشت از اینکه زنان طپانچه را از دستش ربودند و فرصت نشد صدر اعظم را هم به درک واصل کند. افسوس می خورد که «باین یک قتل نه فقط موفق نشده است وضع موجود را واژگون کند، بلکه برعکس در کف دست مقتدر صدر اعظم» گذاشته است. بر او مسلم بود که «سایر همفکران و همدستان او از اینکه پس از قتل شاه بلافاصله صدر اعظم را نکشته است، وی را ملامت می کنند» ۴۸. با اینحال چندان هم از خود نا خرسند نبود. حق خودش را بدینسان ادا می کرد که «من مرد بزرگی هستم، تاریخ نام مرا جاوید خواهد کرد... زندگانی بی دوام دنیا چه ارزش دارد، پنج سال بیشتر یا کمتر زنده بودن را چه ارجی است.. من به حیات ابدی رسیده ام و نام مردان بزرگ تاریخ را گرفته ام» ۴۹.

با همین روحیه به سایرین نیز پاسخ می گفت. به شاهزاده معتمدالدوله که ملامت می کرد و چوب بر سرش میزد، میرزا رضا در حضور ظهیرالدوله که شاهد ماجرا بود گفت: «شاهزاده این کارهای زنانه چیست اگر مردی کار مردانه بکن» ۵۰. یکی سؤال کرد: شاه چه گناه داشت که او را کشتی؟ جواب شنید: «کشتم برای اینکه مردم را آسوده کنم. هیچ غرض دیگری نداشتم». به تهدیدش برآمدند که «تورا می کشند»، جواب داد: «پس من که کشتم و آنجا ایستادم، نمی دانستم که مرا میکشند» ۵۱. اما «این راهم بگویم من در مظلومیت با مردم ایران شریک بودم، لیکن در بی غیرتی با آنان شریک نیستم... من اگر چه با کشتن این شاه رفع ظلم نکردم، لیکن به مردم فهماندم شاه هم مثل این مردم یک نفر بشر است و ممکن است یکنفر رعیت، مردم را از شر او خلاص کند و مردم بفرماندها صل و منشاء ظلم را، وقتی میتوان قطع کرد، فروعات را بهتر می توان برید» ۵۲.

در اینجا از محاکمه و دادگاه او درمی گذریم. شناخته شده است. همان ابراز خوشنودی را در آن متن نیز بازمی یابیم تا جایی که با گستاخی می گفت: امروز هر آنکس که علیه ظلم بپاخیزد، «امام زمان» عصر خویش است^{۵۳} و نیز واقعیات اجتماعی را به زبانی آنچنان ساده و گیرا بیان می کرد که برخی در داوری آن گفتار، نوشتند: محاکمه میرزا رضا «یکی از زیباترین متون ادبیات اجتماعی ایران است»^{۵۴}. او هرگز به دفاع از جان خود برخاست، بلکه همه کوشش را در این نهاد که جان یاران خود را نجات بخشد و از دادگاه خود دادگاهی علیه ظلم و استبداد بناسازد.

نهم صفر ۱۳۱۴ قمری نامه ای به رئیس بریگاد رسید بدین مضمون: «روز چهارشنبه دوم ربیع الاول بفرمان اعلیحضرت همایونی.. میرزا رضا کرمانی بایستی در میدان مشق اعدام نظامی شود و بر عموم صاحب منصبان قشون لازم است در میدان حضور یابند.. خود شما و هر قدر ممکن است از افسران و قزاقان مسلح برای یکساعت از آفتاب گذشته، در میدان حاضر شوید..»^{۵۵}. این نامه خود گویای هراس حکومت از واکنش اجتماعی مردم بود. قرار نبود میرزا رضا «اعدام نظامی» شود، قشون را برای مقابله با مردم میخواستند. شب قبل از اعدام نیز در بازار «جار» زدند که فردا میرزا رضا اعدام خواهد شد، «لیکن ساعت اجرای حکم را خبر ندادند»^{۵۶} تا مردم نتوانند اجتماع کنند. روز آخر به قشون دستور دادند که در پای دار یک «چهار ضلعی» بزرگ برپا دارند. «سربازان حکم داشتند به محض مشاهده کوچکترین حرکت اعتراض.. روبه جماعت شلیک کنند»^{۵۷}.

هنگامی که آمدند وسیله اعدام را ساز کنند «هیچیک از ساکنین تهران حاضر نبود چوبه دار تحویل نماید. بالاخره یکی پیدا شد و در مقابل ۲۵ تومان تیر لازم را تحویل داد»^{۵۸}. نخست دار را ساعت ۶ بعد از ظهر بالا بردند. جماعت گرد آمدند، حکومت هراسید و دار را برچیدند و تمام «لوازم اعدام را به سرباز خانه مجاور» منتقل کردند. نیمه شب از نو «به نصب دار پرداختند»^{۵۹}.

پیش از آنکه میرزا رضا را به قتلگاه ببرند، بار دیگر امین السلطان به ملاقاتش رفت. هنوز در پی فریب او بودند تا نام یاران خود را باز گوید. گفتند اگر اعتراف کنی شاه تورا خواهد بخشید. پاسخ داد: «در آن صورت شما هم مرا خواهید کشت و هم همدستان بیچاره مرا. پس بهتر آنکه من به تنهایی هلاک شوم». باز گفتند: در این باره شاه می خواهد تورا ببیند. به طنز گفت: «حق دارد. آخر از دولت سرمن به سلطنت رسیده است»^{۶۰}.

میرزا رضارا از زندان کاخ به میدان مشق بردند. نخست در اطاق سربازان نگهبان نگاهش داشتند. وقت اعدام او را بازیر شلواری سفید و بدون پیراهن پای دار آوردند. منشی وزیر انطباعات، افضل‌الملک در یادداشت‌های خود می‌نویسد: آمدند گفتند «درمیدان مشغول کشتن میرزا رضا کرمانی هستند، برخیز و برو تماشا! باعجله سوار اسبی شده به میدان رفتم. تا آن روز هیبت این مرد را ندیده بودم»، طبیعی بود: «از آنکه او اهل فضل و کمال و یاصاحب ثروت و جلال نبود که قابل اعتنا و رفت و آمد باشد». او به «سرعت حرکت می‌کرد، چون یقین داشت که باید کشته شود، اظهار ضعف و انکسار نمی‌کرد. او را به میدان آوردند. داری در نهایت تمیزی و آراستگی با طنابهای رنگارنگ نصب کرده بودند. او اظهار تشنگی کرد. میرغضب خربوزه‌ای خریده به او خورانید»^{۶۱}، سپس به‌خنده گفت: بخور این آخرین خربوزه‌ای است که میخوری. میرزا رضا جواب داد: آری درست است، اما شما «این چوبه‌دار را نگاهدارید، من آخرین نفر نیستم»^{۶۲}. در این هنگام «طناب در گردن او کردند، آلت آهنی را کشیدند، او به بالا رفت، طناب در گردن او سخت کشیده شد، او حرکتی کرد، دستی تکان داد، و ببرد»^{۶۳}.

در آن ساعت صبحگاهی جمعیت زیاد نبود. توجیه در بساریان اینکه: «عموماً خبر نداشتند که در این روز این ملعون را به سزا می‌رسانند و الا دویست هزار نفر جمعیت که از قتل این خبیث مشعوف بودند، سحرگاهان حاضر میشدند تا کشتن او را نظاره کنند»^{۶۴} واقعیت چنین نبود، اسناد جزاین داوری میکنند. حتی عبدالله بهرامی می‌نوشت: آن روز در اعدام آن «یگانه وطن پرست شیردل» من نیز با خانواده‌ام حضور یافتم «به حقیقت قسم است که من بدون جهت و دلیلی محزون بوده و از دار زدن او سخت گریه کردم»^{۶۴}. سفیر فرانسه گزارش میداد که «بسیاری از توده مردم در این روز برای میرزا رضا دلسوزی کردند و باینکه قشون مسلح رو به مردم موضع گرفته بود، ناشناسی از میان جماعت حاضر خود را به پای داد (ساند تا دسته‌گلی نثار کند. آنجا توسط پلیس دستگیر شد» و روانه زندان گشت^{۶۵}.

همچنین توده مردم در تهران برای میرزا رضا مجلس ترحیم نیز برگزار کردند، چهلم و سال او را هم گرفتند. «در سایر بلاد ایران در خانه‌مظلومین و غارت‌شدگان و در دهات و قراء که آتش ظلم دیوانیان آنها را محترق و مصدوم کرده، برای میرزا رضا طلب مغفرت کردند و از حلقوم مقتولین ستم و ظلم و از قبور مظلومین و ستم‌دیدگان نیز دست مرزاد به میرزا رضا گفتند»^{۶۶}.

و سالها مردم کوچه و بازار این ترانه را می‌خواندند و از او یاد می‌کردند:

آن میرزا رضای قد کوتوله
زد شاه شهید را گلوله
آن میرزا رضای قد کمانچه
زد شاه شهید را طپانچه

حواشی

۱. عبدالله مستوفی «تاریخ اجتماعی و اداری، دوره قاجاریه» تهران، علمی ۱۳۲۴ جلد دوم، ص. ۹.
2. *Times*, 2 May 1896.
3. «*Le Temps*», 4 Mai 1896.
۴. نظیف سلیمان: ناصرالدین شاه و بابیلر، استانبول، ۱۹۲۳.
5. H. R. Hawes: «Talk With A Persian Statesman», in: *Contemporary Review*, July 1896, P. 75.
۶. روزنامه «اطلاع»، ۳ ذی‌قعدة ۱۳۱۳/۱۸۹۶، ۱۶ مه
7. «*Times*», 5 May 1896.
۸. ما از این فرصت استفاده کرده و از آقای دکتر اصغر مهدوی که اسناد کرمان، نامه‌های میرزا رضا کرمانی را تنظیم نموده و در اختیار ما گذاشته‌اند تشکر می‌کنیم.
۹. نامه‌های میرزا رضا کرمانی از وکیل آباد کرمان به حاجی محمدحسن امین‌الضرب، ۱۳۰۱ ق.
۱۰. خاطرات ملاحسین پدر، خطی. در اینجا من از آقای ارسلان پدر که این یادداشت‌ها را در اختیارم نهادند سپاسگزاری می‌کنم.
۱۱. گزارش‌کندی به سالیسپوری، شماره ۱۱۱، ۲۹ آوریل ۱۸۹۱، اسناد وزارت امور خارجه انگلیس. (P.R.O. FO. 60 / 539)
- ۱۲ و ۱۳. کندی به سالیسپوری، تلگراف محرمانه شماره ۹، ۲۷ آوریل ۱۸۹۱، اسناد چاپی وزارت خارجه انگلیس (P.R.O. FO. 60 / 539)
۱۴. خاطرات میرزا علی اصغرخان امین‌الدوله، تهران، انتشارات دانشگاه، ۱۳۴۱. ص ۲۱۲.

۱۵. یحیی دولت آبادی: «حیات یحیی»، تهران، ابن سینا، ۱۳۲۶، ص ۱۴۰-۱۴۱.
۱۶. روزنامه «لوتان»، ۱۸۹۶
۱۷. «روزنامه آلمانیه ریتونگ»، آلمان، سپتامبر ۱۸۹۶
۱۸. صورت استنطاق ملاحسین فراش آستانه حضرت عبدالعظیم، خطی. ۱۳۱۳ ق.
۱۹. صورت استنطاق ملاحسین پسر میرزا محمدعلی، متولی مقبره سرورالسلطنه.
۲۰. صورت استنطاق میرزا محمدعلی
۲۱. صورت استنطاق باشیخ حسین پسر دائی شیخ محمد.
۲۲. صورت استنطاق باشیخ محمد،
۲۳. خاطرات کاساکوفسکی، ترجمه عباسقلی جلی، تهران، ۱۳۴۴، ص ۵۳
۲۴. خاطرات حاج سیاح یا دوره خوف و وحشت، تهران، ۱۳۲۶، ص ۴۵۳
۲۵. خاطرات حاج سیاح، ص ۶-۴۲۵.
۲۶. صورت استنطاق باشیخ محمد در منزل ناظم التولیه.
۲۷. صورت استنطاق باشیخ حسین.
۲۸. صورت استنطاق باشیخ محمد.
۲۹. صورت استنطاق باشیخ محمد.
۳۰. ایضاً
۳۱. صورت استنطاق باملاحسین پسر میرزا محمدعلی
۳۲. ایضاً.
۳۳. صورت استنطاق بامیرزا تقی پسر میرزا رضا.
۳۴. صورت استنطاق باملاحسین پسر میرزا محمدعلی.
۳۵. صورت استنطاق باشیخ محمد.
۳۶. صورت استنطاق میرزا تقی.
۳۷. خاطرات و اسناد ظهیرالدوله، «تاریخ بی دروغ» تهران، ۱۳۵۱، ص ۲۴.
۳۸. گزارش دوران به سالیسپوری، تهران به لندن، مه ۱۸۹۶، محرمانه، اسناد انگلیس (FO.60 / 539)
۳۹. همان گزارش.
- 40 Ghilan (M.L. Nicolas): «L' Assassinat De Nasser-Ed-Din Chah Kadjar», in: *R.M.M.* 1910, p. 605.
۴۱. گزارش دوبالوا سفیر فرانسه، تهران، اول ماه مه ۱۸۹۶ (گزارش‌های دیپلماتیک، اسناد وزارت امور خارجه فرانسه).
۴۲. دوران به سالیسپوری، تلگراف، اول ماه مه ۱۸۹۶ (اسناد انگلیس)
۴۳. خاطرات کاساکوفسکی، ص ۳۱.
۴۴. دوران به سالیسپوری، تهران به لندن، گزارش ۱۴ ماه مه ۱۸۹۶.
۴۵. همان گزارش.
۴۶. تاریخ بی دروغ، ص ۳۶.

۴۷. شرح حال حسین دیوان بیگی، خطی، ۱۳۲۸ ق. [این نسخه را آقای افشاربمن سپردند].

۴۸. کاساکوفسکی، ص ۶۰.

۴۹. همانجا، ص ۶۱-۶۲.

۵۰. تاریخ بی دروغ، ص ۳۶.

۵۱. حیات یحیی ۱۵۳.

۵۲. خاطرات شیخ، ص ۴۱۳.

۵۳. صورت استنطاق میرزا رضا کرمانی. خطی.

54. Louis Massignon «De Jamal- Oud-Din a Zahawi» *R.M.M.*
Vol. XII, 1910, P. 579.

۵۵ و ۵۶. کاساکوفسکی، ص ۸۰.

۵۷. دوبالوا، گزارش ۲۱ اوت ۱۸۹۱ (اسناد فرانسه).

۵۸. دوبالوا، گزارش چهارم اوت ۱۸۹۶ (اسناد فرانسه)

۵۹. کاساکوفسکی، ص ۸۴.

۶۰. همانجا، ص ۸۵.

۶۱. غلامحسین ادیب (افضل المملك): «افضل التواریخ»، ۳ جلد، خطی، جلد دوم،

۶۲. کاساکوفسکی ص ۸۵.

۶۳. افضل التواریخ، جلد ۲.

۶۴. عبدالله بهرامی: تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران؛ تهران، سنائی،
۱۳۴۴، ص.

۶۵. دوبالوا، گزارش ۲۱ اوت ۱۸۹۶.

۶۶. ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، جلد مقدمه، ص ۱۲۴.

دورنمات و «علم»

نمایشنامه «فیزیکدان‌ها»، نوشته فردریک دورنمات، به ترجمه و کارگردانی رضا کرم رضائی، و با بازی جمیله شیخی، اکبر زنجانی‌پور، سرور بجائی، نازی حسنی، خسرو شکیبائی، بهروز بقائی، فریماه فرجامی، دامین اعزاز، عنایت‌الله شفیمی، هادی مقدم، احمد آهسته، ایموند هواکیمیان، جلال سرمدی، فاطمه پسیانی، حسن معصومی، سامان منطقی، بابک، سهیل و خود کرم رضائی، دتالار رودکی به روی صحنه آمده است.

محتوای نمایشنامه، در شرایط امروزیین جامعه‌ما، نیازمند روشنگری است. کرم رضائی، با نظر داشتن به این چگونگی، از من خواست تا «پیشگفتار»ی به اجرای او از این کار دورنمات بنویسم. نوشتنم قرار بود نوشته من «دآمد»ی باشد به هر با اجرا شدن نمایشنامه. قرار بود، آری. هنوز نیز، اما، گویا قرار نیست که قرارها به راستی قرار باشند، مرد مردانه.

می‌دانید که؟ هنوز نیز، گویا، داستان همان است که می‌بود. غم‌نان و غم‌جان و... بگذریم.

- فردریک دورنمات نمایشنامه نویسی ست، به ویژه در «فیزیکدان‌ها»، که، بیش و پیش از هر چیز، بر ضد «علم» برخاسته است. کم نیستند کسانی که چنین می‌گویند. دورنمات، اینان می‌گویند، دشمن «علم» است.

راستی را، اما، آیا چنین است؟ دورنمات، آیا، به راستی دشمن «علم»

است؟

تازمینہ برای پاسخ گفتن بدین پرسش آماده شود، باری، نخست می باید از خود پرسیم: «علم» چیست؟ و...

- نه! اما، نه! پرستی آغازینه تر، در اینجا، برای ما پیش می آید: از کجاست و چراست، باری، که دشمن بودن یا دشمن نبودن دو نجات، برای ما، اهمیت دارد؟

پاسخ این است:

فرهنگ ما ایرانیان، در راستای تکامل تاریخی خویش، همیشه، به سوو به روی فرهنگ های بیگانه گشوده بوده است. فرهنگ ایرانی، در درازای تاریخ، همیشه، پنجره های خود را به رو و به سوی وزش های بیرونی باز و پذیرا نگاه می داشته است. و چنین بوده است که فرهنگ ایرانی، همواره، از اسیر شدن در خود، یا سنگواره شدن در هر برشی از زمان، از تاریخ، فرار هییده است و هیچ پایگاهی فروتر از جاودانگی را شایسته گوهر زیبای خویش نشناخته است - گیرم در بخش بندی های مکانی، در جغرافیای انسانی، بستگی خود را به گستره ای ویژه از زمین، به ناگزیر، پذیرفته باشد.

و پس، ما فرهنگی داریم با جغرافیائی به ناگزیر ویژه و با تاریخی، اما، گسترده یا، بهتر بگویم، گسترده ای، یعنی گسترش پذیر، تا بی کران، به سوی همواره و روبه جاودان.

و، تا فرهنگ ما به سوی همواره و روبه جاودان پیش رود، اما، می باید که ما قانون انسان - جهانی تکامل فرهنگی را، بی گفت و گو، بپذیریم.

- و چیست آن قانون؟

- قانون این است:

هر فرهنگ، یا، یعنی، فرهنگ هر مردم، آمیزه ای است یگانه از «سنت» و «نوآوری».

- «سنت» چیست؟

«سنت» يك الگوی رفتار است، يك الگوی رفتار اجتماعی است، که از نسل تا نسل، نسل اندر نسل، تکرار می شود. «سنت» جهان جامعه را همچنان نگاه می دارد که بوده است و که هست. «سنت» دلش می خواهد هر چه در جامعه هست تا همواره همانی بماند که بوده است و که هست. «سنت» نظر به سنگواره شدن دارد.

- «نوآوری»، اما، چیست؟

«نوآوری»، نخست بگویم که، يك الگو نیست. «نوآوری»، اصلاً، الگو نیست، الگو ندارد. «نوآوری» جهان جامعه را درهم می‌ریزد. «نوآوری» جهان جامعه را گاه، حتا، زیرورو می‌کند. «نوآوری» دلش می‌خواهد، در جهان جامعه، هیچ چیز چنانی که هست نماند. «نوآوری» فقط - و تا هماره فقط - از بوی هرچه پوسیده‌ست، از بوی هرچه پوسیدن، بیزار است.

و

ما،

باری،

نوآوریم.

یعنی که ما

جامعه خود را

دوست می‌داریم.

و، پس، برای ما اهمیت دارد این که جامعه‌هائی نوآورتر

-ها؟ یعنی کمتر سنتی - از جامعه مانیز وجود دارند؟

و مشکلات خود را با مردم خویش در میان می‌گذارند.

...

پس، ببینیم، بگذارید ببینیم،

آنان که از عوالم ما بیرون‌اند،

آنجا،

در گسترای عالم خود چون‌اند.

ما می‌خواهیم،

یعنی می‌باید،

نوآور باشیم.

وین یعنی که

- از میانه بسیار کارها یکی -

باید

هشیار کارهای پدید آورندگان زیرك فرهنگ‌های دیگر باشیم.

...

باری،

فرهنگ‌های دیگر

با «علم»

دشمن نیستند.

«علم»

شایان‌ترین گنجی‌ست

که رنج پرشکنج انسان

در درازنای زمان،

گردآورده‌ست.

«علم»

شیرین‌ترین کندوئی‌ست

که زنبور پرهیاهوی انسان،

در راستای کوشیدن،

با هوش نوش پرور خود

ذره‌ذره

فراهم کرده‌ست.

«علم»

یعنی

جهان‌هست.

«علم»

یعنی

انسان‌هست.

«علم»

یعنی

جهان

انسانی‌ست.

«علم»

یعنی انسان

جهانی‌ست.

«علم»

زیباست.

«علم»

یعنی

انسانی
که بی دریغ و داناست،
بی دریغ و تواناست،
اما شکیبامست.
«علم»...
باری،
پس،
یعنی که «علم»
در ذات خود درست است،
راست است،
خوب است.

– «اما چراست
و از کجاست،

(داناوار می‌پرسی)
که در دلم همیشه غروب است؟»
*

خانم‌ها، آقایان!
بسیارند کسانی، در جهان امروز، وبه‌ویژه اینجا وبه‌ویژه اکنون، که
دشمنی با «علم»، یعنی با هر چه دانستن، را نخستین سکوی پرتاب شدن خویش
به سوی مدار قدرت سیاسی، یعنی به سوی هر چه توانستن، می‌پندارند.

اینان
سرداران کوچک نادانی‌اند.
اینان می‌دانند که مردم باید ندانند تا ایشان بتوانند.
اینان می‌دانند که مردم باید همچنان که هستند بمانند
تا ایشان

بر بر که‌ای دروغین از توانستن
یکچند

خوش برانند.
اینان می‌دانند که...
باری،

دودنمات

آیا

در راستای اینان و اینچنینان است؟

من می گویم:

- نه! دو دانات در راستای اینان و اینچنینان نیست.

و، تا بگویم چرا من این را می گویم،

نخست باید بگویم، بگذارید بگویم، «علم» چیست.

علم همانا دستگاهی ست از قانونها.

- چگونه قانون هائی؟

- قانون هائی که رفتار جهان را نظم می بخشند.

جهان

در چارچوب نظمی ویژه رفتار می کند.

و «علم»

این چارچوب زیبا را

با کشف های پی در پی

آشکار می کند.

«علم» می آید

تا زندگانی انسان

بهبتر شود.

«علم»

مدام می زاید

تا انسان هیچگاه آنچه هست نماند،

تا انسان

مدام

دیگر شود.

«علم» فرزندی دارد

دو گانه،

یعنی توامان:

«صنعت» و «فن شناسی» («تکنولوژی»).

نه تنها «علم»، که فرزندان دو گانه او نیز،

هیچ يك،

هرگز،

نمی‌شود

که در گوهر هماره خویش

ضد وجود انسان باشد.

زیرا

هر آنچه از هوش و بینش انسان برمی‌آید،

یا می‌زاید،

طبیعی است که، در ذات خود،

به سود انسان باشد؛

و، گرچه سال‌های درازش نیز بد،

یا بر ضد گوهر هماره خویش،

به کار بگیرند،

درفر جام،

همان که بوده‌ست، باز هم، همان باشد.

«علم» و فرزندان دوگانه آن، «صنعت» و «فن شناسی» (تکنولوژی)،

را نهادهای اقتصادی در دوره‌های «سرمایه‌اندوزی»، «سرمایه‌داری» و

«سرمایه‌سالاری»، همه، و در هر دوره بیش از دوره پیش، به کار می‌گیرند.

هم در دمی که سرمایه‌داری به راستی «سرمایه‌داری» می‌گردد، پیوند

اوبا «علم» و «صنعت» و «فن‌شناسی»، بی‌گمان، شکل پیوندی را می‌یابد

که، بگو، حتا، رود با روانه بودن دارد. روانه بودن، اما، تنها از آن رود

نیست. موج نیز روانه است. دریا نیز روانه است.

«علم» را با «کاربرد علم» یکی نگیریم.

«سوسو» پیروان او به ذات «علم» می‌تازند؛ و بازی را، در اندیشه و

در کردار، البته می‌بازند. چرا که خطا می‌کنند. و خطای ایشان خطائی آغازین

است.

و خطای ایشان این است:

«علم» را با «کاربرد علم» یکی گرفتن!

«علم» به ما می‌گوید که فلان چگونگی چنین است، یا که چنین نیست،

«علم» به ما نمی‌گوید، اما، که با چنین بودن‌ها یا که با چنین نبودن‌ها چه باید

کرد یا چه نباید کرد.

- و چیست آنچه با ما از چه باید کردن‌ها و از چه نباید کردن‌ها سخن

می‌گوید؟

- «جهان نگری» («ایده نولوژی»).

و «جهان نگری» ریشه دارد، بی گمان، در بستگی ها و وابستگی های اجتماعی-طبقاتی من و تو.

من و تو در زمینه «علم» همباوریم. نمی توانیم همباور نباشیم. در گستره «جهان نگری» است که من و تو یکدیگر را می توانیم به پرسش بگیریم یا نگیریم، باور داشته باشیم یا نداشته باشیم.

«آتش می سوزاند».

من و تو، در این زمینه، همباوریم. یگانه ایم

- چه را باید به آتش سپرد، اما، و چرا؟ و چه را نه و چرا نه؟
در این گستره است که من و تو می توانیم از یکدیگر دور یا به یکدیگر نزدیک باشیم، یا بشویم.

من و تو می دانیم که باورت چیست. با باورت چه باید کرد، اما؟
«علم» و فرزندان دو گانه آن، «صنعت» و «فن شناسی»، در گوهر جهانی خود، به گونه ای ویژه «زیبا» یند، یعنی، در معنای زیبایی شناسانه، «خوب» اند. از دیدگاه اخلاق، اما، علم و فرزندانش، به سودی خود، نه «نیک» اند و نه «بد». «کاربرد» اینهاست که می تواند «نیک» باشد یا «بد». و، تا هنگامی که هر بخشی از جهان انسان اسیر طنازی ها و دغل بازی های «سرمایه» باشد، «کاربرد» علم و فرزندان دو گانه اش، صنعت و فن شناسی، در آن بخش از جهان، «نیک» نخواهد بود. تا هنگامی که هر بخشی از جهان انسان از بنیاد، یعنی در اقتصاد، و در نتیجه در چشم اندازهای فرهنگی-اخلاقی، دگرگون نشود، علم، و در نتیجه صنعت و فن شناسی، هیچیک، افزاری برای انسانی تر کردن آن بخش از جهان نخواهد بود.

نکته، چون نیک بنگریم، حقیقتی پیش پا افتاده است:

تیغ تیز است و دست زنگی است.

*

دو دنیات، در «فیزیکدان ها»، دشمن «علم» نیست. دو دنیات، در این نمایشنامه، دشمن کسان و دستگاه هائی است که «علم» را در دشمنی با انسان به کار می گیرند.

سوم آذر ۵۹ - تهران

داستان

نسیم خاکسار
رضا براهنی

ریشه درباد

شب‌ها پشه‌ها بدجوری اذیت می‌کردند. جا هم خیلی تنگ بود. هر غروب، وقت سرازیر شدن از روی نردبانهای آهنی بغل مخازن، نقطه نقطه نور چراغ چادرها را توی محوطه می‌دیدیم. چراغ‌های دهکده اما اصلاً پیدا نبود. مه نمی‌گذاشت. از روشنایی فانوس‌ها می‌فهمیدیم چقدر پراکنده و نامنظم چادرها را برپا کرده بودیم. نقطه‌های روشن هیچ نظم خاصی نداشتند. و این همیشه توی ذوقمان میزد. در روز وضع طور دیگری بود. وقتی زیر تیغ آفتاب، ماسک را از روی صورتمان بالا می‌زدیم تا عرق پیشانی‌مان را پاك کنیم، از روی «تخته» چادرها را می‌دیدیم - چسبیده به هم - مثل زنان عزادار روی خاك پوك و شور جزیره چمباتمه زده‌اند. صدای شیون امان‌بود. چادرها با درختان «لیل»ی که تك وتوك در اطراف روئیده بودند و از شاخ و برگ‌های انبوه‌عبایی روی سرشان کشیده بودند، جفت‌های غمگین می‌ساختند. توی هر چادر هفت تا تخت فتری بود که همان روزهای اول زیر تن بچه‌ها، جیغ و ویغشان درآمد. زیلویی هم کف آن پهن بود که يك هفته نگذشته رنگ خاك گرفته بود. «شفی» شب‌ها خوابش نمی‌برد. جیرجیر تخت بسخت کلافه‌اش می‌کرد. با هر غلت، خواهر و مادر رؤسای شرکت را به فحش می‌بست. از همه مسن‌تر بود. شصت‌سالگی داشت. لاغر و کج و کوله بود و موهای جلو سرش تمام ریخته بود. پوست قهوه‌ای پیشانی و گونه و پشت گردنش را چین و چروک‌های زیادی می‌پوشاند. بیست‌سال بود کار فنی را ول کرده بود، از سیزده سالگی در شرکت‌های خارجی جوش کاری می‌کرد. برادرش که مرد، ناچار شد فاتحه کار فنی را بخواند. یتیم‌داری با این شهر و آن شهر رفتن جور درنمی‌آمد. وقتی دید مجبور است یکجا بماند، در

کارخانه یخ‌سازی مشغول شد. کارش خرحمالی بود. من وجبور هراز گاهی او را می‌دیدیم. زیر قالب‌های سنگین یخ رمقش درآمده بود. روحیه‌اش با اینجور کارها نمی‌خواند. اما نمی‌توانست. حقوقش کم بود، ناچار روزها کار می‌کرد و شب‌ها نگرهبانی می‌داد. از بس در اطاق‌های مرطوب و بی‌آفتاب جان کند، رماتیسم گرفت. وقتی درد توی پا و کمرش زق زد، ترسید. بچه‌های برادرش هم دیگر بزرگ شده بودند. شوق کار کردن با برو بچه‌های فنی هنوز در او بود. وقتی دید دیگر نمی‌تواند بماند کارخانه را ول کرد و دنبال جبور آمد. جبور بغل دست «شفی» بود که خال زدن روی آهن را یاد گرفت. اما حالا حسابی خبره شده بود. توی کار لوله‌کشی و جوشکاری رو دست نداشت. يك سروگردن از «شفی» بلندتر بود، از همه‌ما بلندتر بود. با يك نظر که به «پلیت *» می‌انداخت، می‌فهمید بدرد چه کاری می‌خورد، تا يك جای کار لنگی پیدا می‌کرد، جبور می‌افتاد روی خاک و نقشه می‌کشید. کار که تمام می‌شد، مهندس‌های ایرانی و خارجی حاج و واج می‌ماندند. کمتر کسی از از طرح‌های سردر می‌آورد. هر چه بود توی دست و کله‌اش بود. يك روز که امریکایی‌ها انگشت به لب مانده بودند، چطور اسکلت بالای کارگاه ذوب‌را بهم وصل کنند. نصف روز نشد با يك مشت آهن قراضه پل‌هواپی‌اش را ساخت. جبور هر جا میرفت سرکارگر بود. «شفی» می‌دانست اگر توی کار بماند «جبور» هوايش را دارد. این یکی از عادت‌های جبور بود. يك تنه کارچند نفر را می‌کرد. همیشه دوربرش آدم‌های پیرو از کار افتاده و بچه‌های تازه‌کار و ول می‌خورد. اینطوری بود که شفی بعد از بیست‌سال جان‌کندن توی کارخانه یخ‌سازی دوباره به بیابان زد. اما انگار نانس خوبی نداشت. زخم شانه‌اش هنوز خوب نشده بود. با خودش يك پماد سوختگی داشت که شب‌ها روی آن می‌مالید. گرما و پشه شب‌ها کلافه‌اش می‌کردند. اما هنوز خوش‌خلقی گذشته‌اش را داشت. زیاد سخت نمی‌گرفت. سه‌ماهی بود اینجام‌مشغول کار بودیم. شرکت مال امریکایی‌ها و ژاپنی‌ها بود. اسکله و مخزن توی جزیره می‌ساختیم. «کمپ» ما کاملاً توی بیابان بود. بیابانی خشک و خالی. آن‌دور و برها چند تنای درخت «لیل» پیدا می‌شد. کوتاه و پهن بودند و میوه‌هایی کوچک و ترش‌مزه داشتند. نخستین بار بود درختانی می‌دیدیم که ریشه‌هایشان از ساقه و برگ آویزان باشد. ریشه‌ها کاملاً در باد بود. هوا بیشتر وقت‌ها

پلیت: ورقه‌های پهن فلزی که با آن مخزن می‌ساختند.

گرم و شرجی بود. نفس که می کشیدی نم‌هوا ریهات را پر می کرد. عرق روی بدنت هیچوقت خشک نمی شد. بچه‌ها معمولاً گرم‌زده می شدند. روزها کار می کردیم و شب‌ها می خوابیدیم. کمپ خارجی‌ها با ما زیاد فاصله داشت. وضعیتشان خیلی خوب بود. توی کاروان می خوابیدند. يك موتور برق، کمپ‌شان را روشن می کرد. کولر و یخچال‌شان رو براه بود. ناهار خوری‌شان هم با ما تفاوت داشت. ناهار خوری ما بوی لاشه گندیده می داد. اگر «جعفر» در همان هفته اول برای رئیس شرکت که ژاپنی ریزه‌میزه‌ای بود، میله آهنی بلند نمی کرد، تا حالا از آب‌یخ هم خبری نبود. بعد از دعوا چند روزی شور و مشورت کردند تا اخراجش کنند، اما کوتاه آمدند. ترسیدند شلوغ پلوغی راه بیفتد. سیاست‌شان نبود به این زودی رابطه‌شان با ماسک‌رآب شود. حدود هزار نفر می شدیم. جمعیت جزیره زیاد نبود. نمی فهمیدیم کجاها گم و گورشان کرده بودند. اگر با مهاجرین که بیشترشان ژاندارم و سرباز بودند یا کارمند آژانس‌های بین‌المللی، جمعیت جزیره را جمع و جور می کردی به اندازه يك شهرک کوچولو آدم داشت. اما تا بخواهی جاسوس و پلیس مخفی همه جا و ول می خورد. فرمانروایی ترس راهم ساواک آنجا از توی يك قلعه قدیمی، طبق معمول، اعمال می کرد. رئیسش از آن سرهنگ‌های مادر قحبه بود. مامورینش از صبح تا شب دنبال کون آدم بودند. می گفتند جزیره يك منطقه سوق-الجیشی است. بچه‌ها می فهمیدند هر چه هست زیر سر رفتی بود که داشتیم مخازنش را می ساختیم. قبل از آنکه پامان به جزیره برسد، پرونده‌مان را يك بيك بررسی کرده بودند. از هواپیمایم که پیاده شدیم يك سخنرانی تهدید کننده، توی فرودگاه تحویل‌مان دادند. سرهنگ باد به غیب انداخت که اینجا بدون محاکمه تیرباران می کنند. بچه‌ها خوششان نمی آمد سرو کارشان با ساواک بیفتد. اسم ساواک که میامد، یاد بطری می افتادند. و این موضوع پاك پکرشان می کرد. «بشیر» می گفت آدم بواسیر می گیرد. «شفی» از این بابت حسابی می ترسید. هر وقت عصبانی می شد، می رفت توی فکر که سوراخش را باد هانه بطری اندازه گیری کند، بعد به سرش بزند شلوغی راه بیندازد. امریکایی‌ها دیوث‌تر از ژاپنی‌ها بودند. همشان گانگستر بودند. از مهندس گرفته تا تکنیسین تسوی جیب‌شان پنجه بکس و چاقو داشتند. پاش که می افتاد، هم می زدند هم به ساواک می فرستادند. پیر مردهاشان هم کاراته باز بودند. بچه‌های ما همه مخزن ساز بودند. سروکارشان بیشتر با ژاپنی‌ها بود. امریکایی‌ها ساختن اسکله را در دست داشتند. همیشه بالباس‌هایی از آن نوع که «جان‌وین»

توی فیلم‌ها می‌پوشید، اینطرف و آنطرف پرسه می‌زدند. کاروان خارجی-ها خیلی خنک بود. مشروبشان هیچوقت قطع نمی‌شد. هفته به هفته با هواپیما برایشان ویسکی می‌رسید. گاه گاهی هم از «نایت کلوپ» رقصه‌های فیلپینی می‌آوردند. شب‌ها بساطشان جور بود. کارگرماعت اجازه نداشت پایش به «کمپ» آن‌ها برسد. توی ده‌هم چیزی پیدا نمی‌شد. تنها میوه آنجا سیروپپاز بود. خوردنش را هم بچه‌ها قدغن کرده بودند. با آن گرما و هوای دم‌کرده و جای تنگ، خوردن آن کلی مکافات داشت. وضع غذا خیلی خراب بود. صبح‌ها پنیرخشکی می‌دادند که به‌سختی از گلوپایین می‌رفت. نهاروشام هم معمولاً آبگوشت و برنج می‌دادند. گوشتش خیلی اقتضاح بود. از آن گوشت‌هایی که فقط بدرکود می‌خورد. از ناچاری می‌خوردیم و صدایمان در نمی‌آمد. اوضاع ایمنی از همه بدتر بود. نمی‌دانستیم چکار کنیم. آنقدر بیکاری کشیده بودیم که دیگر طاقتمان سررفته بود. جبور بادعوا و بزنی بزن توانسته بود کار را بگیرد. بعد از آنکه در کارخانه قندهمدان کارمان به اعتصاب کشید، دوسالی بیکار بودیم. آن موقع هم برو بچه‌های ما بودند که آتش را روشن کردند. از پانزده نفری که همراه هم کار می‌کردیم فقط سه نفرمان مانده بودیم. من بودم و «یدو» و جبور. بقیه بچه‌ها معلوم نبود، کجا دستشان بند شده بود. قرار بود اگر وضع سامان پیدا کرد، برایشان بنویسیم بیایند. اما هنوز نظمی نگرفته بود. از یک هفته پیش معلوم بود بچه‌ها دیگر قرار ندارند. «یدو» معتقد بود مسالمت‌آمیز شروع کنیم. «شفی» اصلاً توی این فکرها نبود. با جعفر هم تا مدتی نمی‌شد حرف زد. بعد از دعواش با ژاپنی‌ها مدتی با بچه‌ها چپ افتاده بود. می‌گفت باید دنبال کارش را می‌گرفتیم. جعفر از آن تیپ‌های خیلی خوب بود. تازه با او آشنا شده بودیم. وقتی جریان اعتصابی را که توی همدان راه‌انداخته بودیم شنید، حسابی کیف کرد. دلش می‌خواست با «جبور» دوستیش را بیشتر کند. این اواخر به‌چادر ما اسباب‌کشی کرده بود. از آن کله‌شق‌های ناب بود. نان‌خوری دوروبرش نداشت. هلندقد و زمخت بود. دست‌های درازش برای دعوا جان می‌داد. بدش نمی‌آمد شلوغی راه بیندازد. اما «جبور» معتقد بود باید جای پا را قبلاً سفت کرد. «بشیر» و «اکبر» نظری نداشتند، اما دلشان برای عملیات قهرآمیز لك می‌زد. معلوم بود «یدو» را زیاد تحویل نگرفته‌اند. مدتی بود «یدو» روی آن‌ها کار می‌کرد. منتظر بودیم يك جمع درست و حسابی درست کنیم. جبور می‌گفت بیکاره نمی‌شود جمع را به‌راه انداخت. باید مدتی صبر می‌کردیم. هیچکدام البته اهل

سیاست نبودیم. جبور هم نبود. اما بیشتر از ما سرش می‌شد. بارها توی کارخانه بچه‌ها را تشویق می‌کرد روز اول ماه مه را جشن بگیرند. بعد برای آن‌ها از اعتصاب کارگران شیکاگو صحبت می‌کرد. جبور معتقد بود وقتی يك ارتباط دوستانه بین عده‌ای از ما پا گرفت، خود بخود يك جمع درست و حسابی پا می‌گیرد. اما انگار آنطور که جبور می‌خواست، پیش نمی‌رفت. آفتاب داغ امان همه را بریده بود. بچه‌ها پاك بیتاب بودند. مشکل بود سیاست «یدو» کارساز شود. غروب روزی که خسته از کار برمی‌گشتیم، «یدو» طرحش را کامل کرده بود. بچه‌ها را توی چادر نشانند. «شفی» دیرتر از همه آمد. گرما و آفتاب حسابی کلافه‌اش کرده بود. وقتی پیداش شد. سرتاپا خیس بود. علف‌های خشک و پلاسیده‌ی روی آب، هنوز لای موهاش بود. شفی با لباس چرب و چیلی به آب زده بود که «ابوزنبور» ها سراغش نروند. اگر نیشش می‌زدند حسابش با کرام‌الکاتبین بود. تا حالا ندیده بودیم «ابوزنبور» کسی را بزند. اما همینطوری توی بچه‌ها چو افتاده بود که از کوسه خطرناک‌تر است. برای همین بچه‌ها احتیاط می‌کردند زیاد به آب بزنند. جانورهای کوچک و زشتی بودند - سیاه و بدریخت - یکجور ترساننده زیر آب برق می‌زدند. گاه گاهی از روی اسکله آن‌ها را تماشا می‌کردیم. از لای آت و آشغال‌های روی آب سرشان را بیرون می‌آوردند. روی دهانشان دو تا زائده نازک و دراز بود که پوزه‌شان را شکل‌گرفته می‌کرد. شفی با لباس خیس توی چادر آمد و از زیر تخت يك دست پیراهن و شلوار برداشت و بیرون رفت. جلو چادر لباسش را عوض کرد، اما تونیا آمد. یدو منتظر شفی نشد. «بچه‌ها من فکر میکنم اگه نامه‌ای بنویسیم و شرح حال کنیم مؤثر باشه»

جعفر در حالیکه چشمان جبور را می‌پایید گفت «با نامه کاری پیش نمیره» بعد گفت «اینرا را بنده‌از دور. مال قرتیای اداره جاتیه» شفی از بیرون چادر گفت «من یکی امضاش نمی‌کنم» بعد سرش را توی چادر آورد «جغله با بطری حسابمون را می‌رسن» جبور گفت «جعفر راس میگه، من هم با نامه دست جمعی موافق نیستیم. شاید حالا زود باشه. اول باید ببینیم با حرف مسئله پیش میره یا نه»

جعفر عصبانی بود «واقعاًها، انگار دیوئا چشماشونه بستن» چهره‌اش عین روزی بود که میله آهنی باند کرده بود.

جبور گفت «باید نذاریم انگگ سیاسی بماند خوره» بعد در حالیکه از روی تخت پایین می‌آمد و روی زیلو می‌نشست گفت «تجربه» «فریمان» را بچه‌هایی

که اینجان، یادشون هست. این مادر قجبه‌ها وقتی می‌خوان حق را از کارگرا سلب کنن زود اتهام کمونیستی به‌دمبشون می‌چسبونن. کارگرا هم مشکل زیر این اتهام دوام بیارن. اینه که حرکت عقب میافته. من فکر می‌کنم اگه همه با این فکر موافقن، از امروز به بعد هر وقت فرصتی دستشون افتاد، با بهانه‌هایی مثل مشکلات کار، وضع غذا، مرخصی، و از این قبیل پروپای این خارجیا را بچسبن. از برخورد کارگرا دستمون میاد چه وقت آهن را بلن کنیم» و نگاه معنا داری به جعفر انداخت. جعفر لبخندی زد و با دست روی شانهای، جبور کوید

اکبر گفت «من هف هشتا فحش آب‌نکشیده انگلیسی یاد گرفتم. اما زبون ژاپونیا را نمی‌دونم دیگه چه زبونیه» بعد مثل مرغی شروع کرد به قدقد کردن «نامردا هیچ معلوم نیست چه موقع عصبانی میشن» شفی از بیرون چادر گفت «فک آف» همه زدند زیر خنده.

اکبر گفت «دلّم می‌خواد تو اعلامیه اعلامیه بریم» به شوخی گفت، اما کسی از بچه‌ها متوجه نشد. من با حرفهای جبور موافق بودم. گفتم «بچه‌ها اینجا سگ هم نمی‌تونه زندگی کنه. فکر نمی‌کنم توی کارگرا کسی باشه که از این وضع ننااله. اما اینم خیلی مهمه که تعدادمون بالا باشه. اگه اون وقت که تعدادمون زیاد شد بخوان اخراج کنن، مجبور میشن کار را بخوابونن و این به ضررشونه» جبور گفت «ژاپونیا زود جا میزنن، اما امریکایی‌ها از اون مادر قجبه هان. باید تو فکر بچه‌های اسکله هم باشیم» جعفر گفت «جبور راس میگه، فکر اعلامیه اعلامیه را حالا حالاها از کله‌مون بیرون کنیم»

بشیر گفت «ای بابا، کی تو این فکر اس» اکبر لبخند موزیانه‌ای زد «جون جونت کنن تک روی!» جعفر گفت «ها،ها» و دوتا مشتش را گره کرد «همچی که پای مخزن پیداش شد، صداش می‌زنی، میگی های‌گه سگ بدتر کیب! تو با این هیکل قناست می‌توننی روتخته‌ای به این باریکی توارتفاع دوازده متری جولان بدی» شفی از بیرون چادر گفت «راس میگه، دیروز چشمام داشت پیلی ویلی می - رفت». کار کردن روی تخته‌های بیست سانتیمتری یکی از نگرانی‌های بچه‌های مخزن‌ساز بود. مشکل بچه‌های اسکله هم بود. اما آنها زیرشان آب بود و

این تا اندازه‌ای خیالشان را راحت می‌کرد. از آن گذشته پایه‌های اسکله چندان بلند نبود. ولی ما کارمان آن‌بالا به کار بندبازها شبیه بود. با تمام وسایل جوشکاری باید روی يك تخته باریک می‌چرخیدیم. با تکان کوچکی که کابل به تخته می‌داد، هر لحظه ممکن بود از آن‌بالا سقوط کنیم. هر کدام از ما خاطره‌بندی از افتادن بچه‌ها داشتیم. هیچ چیز شوم‌تر از سقوط یکنفر از روی چوب نبود. وقتی احساس می‌کردی زندگی یک پول سیاه‌هم نمی‌ارزد، از نفرت لبریز می‌شدی. اگر کسی می‌افتاد، حسابی آتش و لاش می‌شد؛ بی‌شرف‌ها حتی کمر بند ایمنی هم بمانداده بودند. محض نمایش چندتایی به - سرکار‌گراها دادند، اما جبور همان دم پرتش کرد جلوی انباردار و با نفرت گفت «بند کمر اون دیوثای مفتخور که می‌خوان تفرقه‌بندازن»

بچه‌ها نمی‌خواستند بدون کمر بند بالا بروند. اما ژاپنی‌ها خیلی زرننگ بودند. با کفش‌های مخصوصی که بمادادند، دهن‌همه را بستند. کفش‌ها سبک و پارچه‌ای بود و جای مخصوص انگشت داشت. از جلو مثل سم اسب بود. بچه‌ها با خوشحالی آن‌ها را از دست هم‌دیگر می‌قاییدند. اما به پای هیچکدام مان نرفت. ناچار برای سوغاتی آن‌ها را توی چمدان چپاندیم که به ولایت ببریم. جبور معتقد بود بچه‌ها زود ذوق‌زده شده بودند. جعفر هم قبول داشت. گفتم «سراون کفشا خوب می‌تونسیم شلوغ پلوغی راه بندازیم، اما به قول جبور که زدیم»

جعفر گفت «این خارجی‌ها از نادانی ما استفاده میکنند»

یدو گفت «بالاخره مسالمت آمیز یا قهر آمیز؟»

شفی گفت «سیاست‌بازی در بیارین من نیسم. این مسالمت گوز و قهر

چس دیگه چیه؟»

جعفر گفت «می‌بینی! شفی دیگه از خودمونه. شوخی یا جدی از جلسه

ملمسه می‌ترسه. وای بحال بقیه. حق با جبوره کمونیست بازیش نکنیم»

گفتم «جعفر راس‌میگه. اما یادمون باشه به این زودی آهن‌ماهن بلن

نکنیم. آروم آروم پیش‌بریم.»

یدو گفت «خب منم نظرم همین بود»

مدتی بود من و یدو و جبور باهم کار می‌کردیم. «فریمان» که بودیم

باچندتا از بچه‌های دانشجو آشنا شده بود. بعد از آن تا تکان می‌خوردی يك

«ایسم» تحویلت می‌داد. بچه خوبی بود. توهرکاری می‌توانستیم روی او

حساب کنیم. وقتی کار بیخ پیدا می‌کرد، «یدو» فرمان را دست می‌گرفت.

سر و زبان دار بود. عصبانی که می شد، قشنگ و هیجانی حرف می زد. صدای گیرایی داشت. کارگرها می گفتند یدو ریشه سرمایه داری را می شناسد.

شفی گفت «کجاش بانظر توجور بود» و هیجان زده توی چادر آمد «مخ جعفر خوبتر از همتون کار میکنه. من اگه تا حالاش تو نیامدم به این خاطر بود که از جلسه ملسه زیاد خوشم نیامد» بعد رو کرد به یدو «آخه قریون اون مسالمت نمیدونم چه چیت برم، تو که از همون اول می خواستی کاغذ بازی راه بندازیم.» لباس های خیسش را روی تخت انداخت و آمد کنار جبور نشست «هرچه جبور بگه من قبول دارم»، بعد پدرازه، شانسه جبور را گاز گرفت. پیرمرد واقعاً جبور را دوست داشت. مدام مواظب جبور بود. مثل پدری به جبور می رسید. با همه غصه هاش آبی از جبور غفلت نمی کرد. يك قوطی خالی را گونی پیچ کرده بود و دم ساعت به آن آب می زد تا آب یخی که از بشکه توی آن ریخته است داغ نشود. وقتی جبور سر مخزن تشنه اش می شد، برایش بالا می فرستاد. هر شب جوراب های جبور را می شست. جبور نمی توانست جلوش را بگیرد. پیش بچه ها خجالت می کشید، اما هر کاری می کرد بی فایده بود. شفی زیر بار نمی رفت. شفی این چند سال خیلی تنهایی کشیده بود. زیر سنگینی قالب های یخ کمرش تا برداشته بود. پای چپش هم کمی می لنگید، چشمان کوچک و ریزی داشت. با تمام سختی ها، از اینکه دوباره به کار سابقش برگشته، احساس آزادی می کرد. فرصت که دست می داد برای بچه ها از زندگی گذشته اش می گفت. شفی از اولین بچه های مخزن ساز بود که توی شرکت های خارجی برویایی داشت. آن وقت ها مثل گربه از «گودام»* بالا می رفت. جوانی هاش زبل و اذیت کن بود. يك سالی با من و جبور توی بیابان های کویت کار می کرد. اسم آن محل خیران بود. آنجا برای شرکت «آرامکو» مخزن می ساختیم. شب های ترسناک و غریبی داشت. بادهای داغی می وزید که پوست آدم را می کند. شفی برای خودش يك چادر گرفته بود و تنهایی زندگی می کرد. من و جبور و يك فلسطینی و يك سومالیایی توی يك چادر بودیم. فلسطینی از آن بچه های دیش بود. از تمام شیوخ عرب نفرت داشت. آمده بود آنجا تا پول و پله ای برای خانواده اش جور کند بعد به جبهه برود. آن یکی اما ساکت و بی زبان بود.

* گودام = وسیله ای است که کارگران مخزن ساز می سازند و روی آن می ایستند و ورقه های پهن آهن را بهم جوش می دهند.

خیلی هم ترسو بود. بعد از مدتی که آنجا کار می کردیم یکمرتبه سروصدای پیداشدن «جن» میان بچه‌ها پیچید. چندتایی از بچه‌ها او را دیده بودند که شب‌ها بالباس سفیدی رو بروی چادرشان پیدا شده بود. می گفتند از چشمانش آتش شعله می زند. ترس از جن کم کم ته دل همه را خالی کرده بود. کم کم به چادر ماهم سرایت کرد. شب‌ها وقتی خسته و کوفته روی تخت می افتادیم یکمرتبه صدای داد و فریاد بچه‌ها ما را از خواب بیدار می کرد. چراغ بدست به سمت صدا می دویدیم. اما جن رفته بود و کارگری که جن را دیده بود، بیهوش و بیحال وسط چادر افتاده بود. من و جبور نمی توانستیم باور کنیم. یکبار نصفه‌های شب بود که به چادر ماهم سرزد. من و جبور آن شب خوابمان نمی رفت. سومالیایی زیر نور ضعیف چراغ نفتی داشت صورتش را اصلاح می کرد. ما طوری خوابیده بودیم که پشتمان به در چادر بود. سومالیایی از توی آینه جن را دید. همانطور که داشت ریشش را می تراشید، از ترس فریادی سرداد و روی زمین افتاد. جبور که از روی تخت پرید، من هم دنبالش دویدم قبل از آنکه جن جیم بشود، دوتایی او را گرفتیم. اما دستهامان حسابی می لرزید. می ترسیدیم توی صورت جن نگاه کنیم. بدریخت و وحشتناک بود. همانطور که بچه‌ها می گفتند، چشمان قرمز و شعله‌وری داشت. وقتی توی چنگ گرفتیمش بنظرمان بدجور، سبک و استخوانی می آمد. اما عرق ترس از چار بندمان می ریخت. جبور او را برد که سروته توی بشکه آب بیندازد. هنوز کله‌اش به آب نرسیده بود که صدایش درآمد.

«های جبور، یاسین، ناکسا چیکار می کنین»

جبور با غیظ او را روی زمین پرت کرد. صدای شفی بود. ماسک را از روی صورتش برداشت. از ترس می لرزید. بچه‌ها از چادرهاشان بیرون ریختند. اگر کسی غیر از «شفی» بود حسابی ناکارش می کردند. اما بچه‌ها شفی را دوست داشتند. معلوم نبود چطور این شوخی به کله‌اش زده بود. لباس را یک امریکایی به او داده بود. تمام بدنش خال‌های سیاه و درشت داشت. جبور می گفت از قیطان پیژامه‌اش که از زیر لباس بیرون زده بود، فهمید که نباید جن باشد. جبور می گفت اگر پیژامه را ندیده بود، جرئت حمله را نداشت.

حالا که شفی با آن حثه لاغر و مردنی گوشه چادر می نشست و چشمانش را تنگ می کرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می شد، آدم دلش می گرفت. گویی تمام سال‌های دربدریمان در وجود او جمع شده بود. تا وقتی سربه سر بچه‌ها

می گذاشت، رنج‌های درونش هیچ پیدا نبود. اما وقتی او را مشغول کار می‌دید، طاقت نگرستن به‌شانه‌های لاغر و کوچکش را نداشتی. شب‌ها برایش عذاب آور بود. بی‌خوابی که به کله‌اش می‌زد، فانوس کوچک توی چادر را برمی‌داشت و پای چادر می‌نشست و سیگار می‌کشید. و گاهی که سخت گرفته بود، خیلی آهسته ترانه‌ی غمگین می‌خواند.

جعفر که روی تخت ولو شد، من و جبور آمدیم بیرون کمی هوا بخوریم. هوا دم داشت و ستاره‌ای در آسمان پیدا نبود. آسمان اینجا هیچوقت ستاره نداشت. غروب‌ها، گاه ماه را می‌دیدیم که لاغر و بی‌رنگ مثل تکه کاغذ مچاله‌ای به آسمان چسبیده است.

جبور گفت «یاسین اگه دیر بچینیم این خارجیا شیرمان رامی‌مکند»
گفتم «من موافقم باید روبچه‌ها کار کرد، اما باید مواظب باشیم ساواک بونبره»

جبور گفت «باید علنی کار کرد. فقط همین. میدونی! نمی‌خواد حتماً به یکی بگیم بیا فلانجا کارت داریم. کار اگه بخواد اینجوری پیش بره، تو تنه افتادیم، باید نذاریم کسی خیالات میالات برش داده»
گفتم «با دعوا معواهم کار پیش نمیره»

گفت «باید نذاریم پای ساواک تو این جریان پیش بیاد. باید یه کاری کرد مسئله فقط به خارجیا ربط پیدا کند» گفتم «جبور! سرهمشون تویه آخوره»
گفت «صب کن، اگه یه چپقی از شون نکشیدیم»

جبور خیلی دوست داشت، اینبار کار را با دقت پیش ببرد. اعتصاب در کارخانه قندهمدان بدطوری فکریش کرده بود. آن بار خرده‌خرده نیرویمان را تلف کرده بودیم. وقتی هم اعتصاب شد، دیگر نیرو به اندازه کافی نداشتیم. با آن همه اخراجی، بدون اعتصاب هم کارخانه نمی‌توانست راه بیفتد. از آن گذشته اینجا دشمن با کبکبه و دیدبه به پیشواز آمده بود. برخورد لذت دیگری برای ما داشت. جبور می‌خواست یک زهرچشم حسایی از ساواک بگیرد. در چشم‌هاش می‌خواندم اینبار می‌خواهد با دقت جلو برود. وقتی هم سر جریان جعفر زیاد احساساتی نشد، بیشتر باور کردم. حوصله قدم زدن نداشتیم. گرما و خستگی بدعادت‌مان کرده بود. از کار که می‌آمدیم روی تخت. هایمان دمر می‌افتادیم و می‌خوابیدیم. گاهی وقت‌ها که بادخنک شمال ریشه. های نازک «لیل» را تکان می‌داد، دورهم جمع می‌شدیم و گپ می‌زدیم. نوی چادر که آمدیم بشیر گفت:

«خوب شد صحبت کردیم، حالا تا یه مدتی خیالمان راحتته.»
گفتم «راس میگی، آدم نمی‌تونه همیشه حساب کارشه بکنه. یکهو دیدی مٹ باروت منفجر شدیم»

یدو گفت «آدم در بطن مبارزه چیز یاد می‌گیره. ما باید از قضیه همدان يك جمع بندی داشته باشیم»

گفتم «یدو. ما تا حالا دلمان را به زدن این خارجی‌ای مادر قحبه خوش کرده بودیم، اما آخرش چی! بین تو زندگی چقد باختیم که آدم‌ای شری مثل ما افتادن به فکر کردن»

شفی گفت «میذارین بمتراکیم یا نه»

یدو می‌خواست چیزی بگوید، که شفیی با غیظ روی بالشش کوبید. بچه‌ها لباس‌هایشان را درآورده بودند و با شورت روی تخت ولو بودند. دستی روی موهای تنک و نرم پشت کله شفیی کشیدم و بالباس روی تخت افتادم. جبور طبق معمول دستمالی روی چشمانش گذاشت و طاقباز روی تخت دراز کشید. باد مرطوب و گرمی که از روی شط می‌آمد به پهلوئی چادر فشار می‌آورد و دیرک وسط چادر را تکان می‌داد.

□

آفتاب تازه درآمده بود که با صدای جیرجیر تخت بچه‌ها بیدار شدم. همه توی چادر بودند. اما تخت شفیی خالی بود. شفیی عادت داشت زودتر از ما بیدار شود. حوصله نداشت توی صف مستراح بایستد. همیشه زودتر از بقیه بالا می‌رفت. کارش پاک کردن زنگک «پلیت» مخزن‌ها بود. یدو از ناهار- خوری، صبحانه را آورده بود نان و پنیر توی دستش بود و داشت سفره می‌انداخت که سروصدای غریبی توی محوطه پیچید. جبور زودتر از همه بیرون زد. با آن بدن درشت و عضلانی اش عجیب فرز و چابک بود. فکرمی کردیم حتماً دعوایی رخ داده است. بچه‌ها از چادرهایشان بیرون آمده بودند و بطرف مخزن شماره ۴ می‌دویدند. جبور جمعیت را پس می‌زد و جلو می‌رفت. یدو زودتر رسید. بعد از آن ما، یکی یکی، دورش جمع شدیم. اما نتوانستیم نگاه کنیم. شفیی از روی تخته سقوط کرده بود. بندپاره شده بود. چوبی که شفیی روی آن کار می‌کرد. در ارتفاع دوازده متری به يك بند از نوك میله‌های مخزن آویزان بود. کاغذ سمباده و سوهان و قوطی گونی پیچش روی زمین افتاده بودند. شفیی بامخ روی سیمان‌های بتونی سقوط کرده بود. هنوز نیمه جانی داشت و پایش از فشار دردی که رهایش نمی‌کرد و به جاننش چنگ

انداخته بود، سنگین و زجر آور تکان می خورد. کارگراها، کومه، کومه، روی زمین نشسته بودند و سرهاشان پایین بود و بعضی ها، های های می گریستند. جعفر که سر روی ستونی آهنی نهاده بود، به ناگهان چرخید و تیر آهن کوتاهی را که بغل شفای افتاده بود، برداشت و راه افتاد. من و جعفر دید و هم دنبالش کردیم. بشیر و اکبر می دویدند و فحش می دادند. اولین کسی که مقابلمان سبز شد، همان ژاپنی ریزه میزه ای بود که جعفر برایش آهن بلند کرده بود. به جبور که رسید از ترس پایش را جفت کرد و سلام نظامی داد. جبور سیلی محکمی بغل گوشش خواباند که نقش زمین شد. معاونش به فارسی گفت «آقای جابور، آقای جابور، چرا عصبانی» اما جعفر مهلتش نداد. با چوبی که توی دستش بود آن چنان توی پایش زد که نفسش برید. از درد جیغی کشید و پایش را توی دست گرفت و روی زمین نشست. کسی دنبالمان نبود. وقتی به دفتر رسیدیم فقط خودمان شش نفر بودیم. بشیر تابلو «ورود ممنوع» را با دست کند و بالگد در را باز کرد. اکبر هر چه علامت توی راهرو بود زیر ضربات میله آهنی گرفت. چندتا امریکایی نره غول توی حسابداری نشسته بودند و داشتند شیروچای می خوردند. سروکله ما را که توی راهرو دیدند، در را از پشت قفل کردند. اکبر داد زد «اگه باز نکنین آتش می زنیم»

از توی اطاق سدای تلفن شنیده می شد. جبور و من و جعفر با آهن در را خرد کردیم. امریکایی ها از ترس دست هایشان را روی سرشان گرفته و پشت به دیوار ایستاده بودند.

جعفر گفت «مادر قحبه ها قشون کشی می کنید؟» و دو تا شان را زیر لگد گرفت. اکبر و بشیر ویدو چندتایی را توی راهرو گیر آورده و می زدند. انگار فقط بلد بودیم بزنییم. هر بار که مشت را توی صورت امریکائیه می زدم، تصمیم می گرفتم تمام کنم. اما نمی شد. دوباره فرود میامده دوباره خیز بر می داشتم. يك چیزی توی دست هایم بود که آزارم می داد. بدم میامد عقب بکشم. می دانستم این تمام کار نیست. میدانستم که باید يك راه دیگر پیدا کرد. اما نمی شد. هر بار بحساب تصادف می گذاشتیم. هر بار از يك جایی آتش فوران می کرد. هنوز هیچ کاری انجام نگرفته، تمام می شد. اما نمی شد. همینطوری روی يك خط ادامه می یافت. فریمان، کارخانه قند همدان. اسکله بندر ماه شهر. امریکایی ها. ژاپنی ها، انگلیسی ها. مادر قحبه ها. دیوثا. مشت و لگد. مردن ما زیر آفتاب. لای لجن. لای چرخ دنده ها. جبور می گفت «بیائید دیگر مثل درخت «لیل» نباشیم. ریشه هامان را در خاک فرو کنیم. در واقعیت.»

اما خشم واقعیت بود. جبور زودتر از همه میله آهنی را برداشت. هیچکدام از کله گنده‌های خارجی نتوانسته بودند از زیر دستان سالم دریابند. بشیر و اکبر را به زور مجبور کردیم دفتر آتش نزنند. وقتی بیرون آمدیم که با کارگرها صحبت کنیم، یک قشون سرباز و ژاندارم دور تادورمان را گرفتند. میله آهنی توی دست جبور بود که سرهنگ ساواک از جیب پیاده شده هنوز رسیده داد کشید: «کمونیست‌های بی‌خدا اخلاص می‌کنید»

جبور گفت «سرهنگ بیخود صدا توبلن نکن. اینجا کمونیست نداریم. یکی از همکارانمان را امریکایی‌ها کشتند، ما شکایت داریم»

ژاپنی ریزه‌میزه که از دست جبور سیلی خورده بود، پشت سرهنگ مثل میمون روی دوتا پاش می‌پرید و بادست جبور را نشان می‌داد.

جبور گفت «سه‌ماهه داریم به این خارجیا می‌گیم وسایل ایمنی کافی نیست، سریمب‌ها پوسیدن. حرف تو گوششون نمیره. شما چرا از این مادر قحبه‌ها حمایت می‌کنین»

سرهنگ گفت «شما می‌خواستین مخازن را آتش بزیند»

جعفر گفت «کدوم خر این حرفو باور کرده. پس اون نعشی که پای مخزن افتاده چیه»

امریکایی‌ها کم‌کم از سوراخ‌هاشان بیرون آمده بودند و حالا که قشون رسیده بود گرد و خاک می‌کردند. چاقو ضامن دار و پنجه بکس‌هاشان را نشانمان می‌دادند. مارا کت بسته به ساواک بردند. سرهنگ خودش از ما بازجویی کرد. تا بخواهی هارت و پورت کرد، اما هیچ‌گهی نخورد. نمی‌توانستند بر ایمان پرونده سیاسی درست کنند. مرگ شفی آن‌ها را ترسانده بود. هیچکدام از فکر شفی بیرون نمی‌آمدیم. جبور مدام بخودش فحش می‌داد. فکر می‌کرد اگر نمی‌گذاشت شفی به تنهایی بالا برود، این اتفاق نمی‌افتاد. یک نصفه‌روز بیشتر توی قلعه نماندیم. قرار شد «یدو» همراه جسد به آبادان برود و ما هم دنبال کار را بگیریم. تا دو روزی کسی دل و دماغ کار نداشت. هر وقت از این اتفاقات می‌افتاد، تا دوسه روزی عزا می‌گرفتیم. اما اینجا قرآن خوانی هم نبود. می‌دانستیم بعد از دوسه روز، دوباره وضع عادی می‌شود. این موضوع سخت آزارمان می‌داد. خبرچین‌های ساواک هم تو این مدت، به تکاپو افتاده بودند. روز چهارم به اسم اخلاص، بیرونمان کردند. ما هیچ حوصله یکی بدو نداشتیم. جعفر حالش خیلی خراب شده بود. توی این چند روز، ندیدم با کسی صحبت کند. اگر اخراجمان هم نمی‌کردند، خودمان توی جزیره

نمی‌ماندیم. از ترس آنکه شلوغی راه نیفتد، شبانه مارا با لنج فرستادند. وقتی ساحل را ترك می‌کردیم، جزیره درخوابی سنگین فرو رفته بود. آسمان هنوز هم بی‌ستاره بود. و آب شط بدون آنکه برق فسفری چیزی نقطه‌های روشنی توی آن بسازد، انگار قیر مذاب تا دور دست‌ها روان بود. هیکل بلند جعفر، که بغل اطاقك ناخدا ایستاده بود، در تاریکی مثل ستونی از سنگ بنظر می‌آمد و آتش سیگارش در آن سیاهی غلیظ و مسلط، روشنی عجیبی داشت.

خردادماه ۱۳۵۹ - تهران

قابلهٔ سرزمین من

۱

صبح که بیدار شدم با غلغلک پره‌های لطیف «چگل» بود که «کرم» آورده بود گذاشته بود کنار متکا و نوک لحاف را هم آرام کشیده بود رویش و چگل تکان که می‌خورد بال‌های کوتاهش می‌غلطید روی سرو صورتش و آخر سر هم از خواب پراندم.

هنوز خواب‌آلود و خسته بودم و بچهٔ دیشبی دیر آمده بود و پدرم را در آورده بود، ولی خوشحال بودم، چون يك پسر درشت و نیمه مشکلی و نیمه قهوه‌ای بود و به محض اینکه يك تلنگر ناچیز با کف دستم زدم بصورتش، هوارش طوری بلند شد که انگار دست و پایش را با ساپور قلم کرده‌اند. ناخوش را بریدم، شستمش و ولش کردم روی کهنهٔ تمیزی که کنار مادرش پهن کرده بودند، و بعد سر مادرش را بلند کردم روی گودی بازویم. و زنک چه چشم‌های زاغ درخشانی داشت! صورتش عین يك دایرهٔ مسی بود، از آن صورتهای ترگل و رگل و خوشگل تر کمن. زن درشتی بود، ولی سنش کم بود، هفده یا هجده ساله، و تازه این پسر دوشش بود. همانطور که توی صورتش خیره مانده بود، لگن و لرم روغن و شیره را گذاشتم کنار لب‌های از درد چاک شده‌اش که تا نصفه خورد، و بعد با دستش لگن را عقب زد و سرش را انداخت روی بالش. موهایش روی بالش سفید، یکدست، خرمائی بود.

کلیه شخصیت‌های این قصه خیالی هستند و هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدم‌های واقعی بکلی تصادفی است.

شوهرش مرد بیهوا و خوش خیالی بنظر می آمد. يك بطر گنده و دكا دستش گرفته بود و بسلامتی پسردومش می خورد. گفتم، مشدی، مرا راه بینداز بروم. و او دستش را کرد توی جیبش و يك بیست تومانی در آورد و گذاشت کف دستم و بعد چشم های زاغش را دوخت توی چشمهایم. عجب چشم های زاغی! و چقدر شبیه زنش بود. لابد پسر عمو دختر عمو بودند. جوان بیست و سه چهار ساله ای بود. از کرم من فقط هفت هشت سالی بزرگتر بود، ولی قدش فقط چهار انگشت بلندتر بود. آخر کرم من قرش بلند است. ایاز که سربازی رفته، يك قدری خپله است، و شبیه پدرش، ولی عجیب قوی است. کرم را روی سرش بلند می کند و محکم می زندش زمین. کرم از پشت سر حمله می کند، چاره ای ندارد، پائین تنه ایاز را می گیرد توی دستش و فشار می دهد. ایاز جیغ می کشد، کش و قوس می رود، لگد می پراند، و مادر شوهرم که يك تکه پوست و استخوان است و اغلب توی خانه برادر شوهرم زندگی می کند، و نصف معده اش را هم سالها پیش دريك جراحی از دست داده، شروع می کند بخندیدن. برای این قبیل چیزها مادر شوهرم يك روز تمام می خندد. زن خوشدل بی باکی است. توی کوچه ها گم می شود، شروع می کند بخندیدن. چائی را می ریزد روی سرپسرش. حاجی عصبانی می شود و فحش را می کشد به زمین و زمان، ولی مادرش می زند زیر خنده، و تا زمانی که حاجی بیچاره به بخت بد خود و مادرش و زمین و آسمان فحش می دهد، مادرش می خندد. حاجی می گوید که مادرش يك بار از پشت بام، توی خواب، نصف شب افتاد توی حیاط و پایش شکست. همه فکر می کردند که مرده، ولی مادر عین خیالش نبود. می خندید. يك جوری می خندید که همه فکر می کردند بلائی بسرش آمده و دیوانه شده. شاید موقع مرگ هم خواهد خندید.

جمعه بود. از پشت شیشه پنجره ایاز را با لباس سربازی دیدم که خم شده بود روی لانه کفترهای کرم. کرم دستش را پر کفتر می کرد و می آورد بیرون. کرم با يك پیرهن یقه باز و يك تنبان تنك، توی برف زمستان رفته بود پشت بام. دیشب برف نشسته بود، این هوا! ولی صبح آفتاب آمده بود، و چه آفتاب خوش آب و رنگی! برف برق می زد.

برگشتم خم شدم روی چگل. چه موجود عجیبی! چه حیوان خوبی! کفتر ماده بوی مخصوصی دارد که آدم را مست می کند. نوك منقارش رنگ بیخ ناخن آدمیزاد بود، و بعد رنگ يك قدری عمیق تر می شد، و چشم های معصومش از دو طرف، مثل دوتا دگمه کوچولوی صیقل خورده تکان می -

خورد. قلبش از پشت كرك ضخيم پر، تند و هراسان می زد. نگرانش شدم. پا شدم پنجره را باز کردم، کرم را صدا زدم و چگل را روی هوا رها کردم. زبان بسته بال زد، بعدبال هایش را تندتر زد و خودش را از ارتفاع کم کند و بالا برد، ومی خواست روی هره ای بنشیند که کرم گفت دیگر دیگری را از دستش توی هوا ول کرد، و بعد هردو گفت، پرپر زنان در نقطه ای چند لحظه ماندند. کرم گفت، لامصب ها، مثل آهومی مانند. ایاز گفت، تو خلی کرم، تو خلی. من پنجره را بستم، دیگر حرف هایشان را نمی شنیدم.

سرسبچی خانه چقدر سرد بود! رفتم از زیر زمین سه چهار تکه هیزم برداشتم آوردم بالا. زیر زمین گرم تر بود. اما مثل يك غار بود و بوی نمور تنهائی همه جا را گرفته بود. هیزم ها را گذاشتم توی بخاری. يك تکه کهنه را کردم داخل پیت نفت و بعد در آوردم انداختم توی بخاری. بوی نفت تازه بوی مخصوصی داشت، کبریت را که زدم بوی گوگرد سوخته هم تازه بود. کبریت را انداختم توی بخاری و در بخاری را بستم. صدای گرومب گرومب بخاری بلند شد، و بعد که نفت سوخت و تمام شد، صدای محزون سوختن و چلك چلك کردن هیزم ها بلند شد. آنقدر این سوختن هیزم ها غم انگیز بود که دلم مالش رفت. از خلال دریچه بخاری، شعله ها با آدم حرف می زدند.

ایاز و کرم در را باز کردند آمدند تو، و باد و برف و توفان را هم ول دادند توی اتاق. شانده ایم ناگهان لرزید. کرم توی چشمه ایم خیره شد.

«باز هم که داری گریه می کنی مادر. یاد خانم جان افتادی؟»

دست هایش را کشید روی سرم. دست هایش چه سرد بود! چطور آدم به پسرش بگوید که گاهی آدم به یاد کسی گریه نمی کند، اصلاً آدم نمی فهمد چرا گریه می کند، و شاید يك نقطه عمیق و نرم و ولرم، مثل نور آفتاب بهاری، توی دلش پیدا می شود، که اصلاً حس بدی هم نیست، حتی يك احساس شادی است، گریه آور هم نیست. ولی آدم بی اختیار گریه اش می گیرد.

ایاز آمد جلو و دست هایش را گذاشت دور صورتم. يك جوروی بود که انگار چشم هایم را توی دست هایش گرفته بود. چقدر شکل جوانی های پدرش بود! حس شوم مبهمی بهم دست داد. مثل اینکه سی سال جوانتر بودم و حاجی هم سی سال جوانتر بود، و هن تازه پا توی خانه حاجی گذاشته بودم. چشم هایم خشک شده بود، ولی حس مره وزی مجبورم می کرد که توی صورت پسرم ایاز خیره شوم. ایاز هم انگار طلسم شده بود. طوری نگاهم می کرد که خودم را نمی دید. مثل اینکه می خواست از داخل چشم های من راه به کسی دیگر

پیدا کند.

«بازهم عشقبازی شروع شد؟»

صدای گرم بود که از حسادت داشت می‌ترکید، صورتم را از دست ایاز رها کردم و بلند شدم. اتاق کاملاً گرم شده بود.

«بنشینید براتان صبحانه بیارم.»

از اتاق زدم بیرون. نمی‌دانم چرا سرم اینقدر گیج می‌رفت. این چه احساس شوم و بلائی بود که امروز صبح بهم دست داده بود، و عجب اینکه کوچکترین حس گناهی بهم دست نمی‌داد. عینهو يك قاشق روغن بود که توی تاوه سردانداخته بودند، و زیر تاوه داشت آرام آرام گرم می‌شد و بعد داغ می‌شد، و بعد روغن، که در ابتدا شکل ته‌قاشق بود، آهسته ذوب می‌شد، پخش می‌شد، اول بصورت يك دایره در حال گسترده شدن، و بعد دیگر شکل نداشت. من در آن لحظه بودم که آتش رسیده بود به درجه‌ای که لحظه‌ای بعد آبم می‌کرد. گرم و ایازچه فکر می‌کردند! اگر حاجی می‌فهمید که به من این حالت بلادست داده، چه فکرمی‌کرد! اگر زائوه‌ایم می‌دانستند، چه می‌گفتند. ولی مگر دیگران مهم بودند؟ بعلاوه مگر من خودم می‌دانستم این چه احساسی است که دیگران هم بدانند. ولی بعضی چیزها را دیگران بهتر از خود آدم می‌فهمند.

روغن را انداختم توی تاوه و تاوه را داغ کردم، بعد، روغن که آب شد، چهارتا تخم مرغ را انداختم توی تاوه، و بوی خنک - داغ تخم مرغ تازه در روغن بلند شد. نمک پاشیدم. حاجی، صبح پیش از رفتن، سماور را روشن کرده، چائی را دم کرده بود. سماور را برداشتم و بردم گذاشتم کنار بخاری، و بعد سفره را و بعد تاوه گرم را بلند کردم بردم توی اتاق. نشستم يك تکه نان سنگک را پراز نیمرو کردم و رفتم طرف گرم، دهنش را بزور باز کردم و نان و نیمرو را کردم توی دهنش. بادهن گرفته و نیم سوخته فریاد زد:

«دهنم سوخت، مادر، دهنم سوخت!»

«آدم حسود باید دهنش بسوزد! دماغش هم باید بسوزد!»

ایاز خندید و نشست کنار سفره. خودم هم نشستم و بعد گرم هم آمد و نشست و شروع کرد به خوردن.

مادر خوشبخت به من می‌گویند. خداوند ده سال به من بچه نداد، و بعد دوتا پسر داد که یکی حالا هیجده سالش است و دیگری چهارده سالش. بعدش دیگر بچه دار نشدم. کار من بچه زائو شدن است مادرم هم این کاره بود.

از او بود که شغلم را یاد گرفتم. او هم از مادرش شغلش را یاد گرفته بود. بعدها من شش ماه زیر نظر يك مامای دولتی کار کردم. چیزهایی از او یاد گرفتم که اکثراً دربارهٔ بدن زن بود. این حرفها زیاد بدردم نخورد. فقط گاهی خیالاتیم می کرد.

دوازده سالم بود که بار اول دیدم که بچه چه جوری به دنیا می آید. هیچوقت یادم نرفت. مادرم به زنی که بسیار چاق و درشت هم بود، فریاد می زد: «نفس بکش و بعد محکم فشار بده! نفس بکش و بعد محکم فشار بده!» از لای پاهای زن، خون و خونابه و گاهی هم آب بیرون می آمد. پاهای چاق زن باز باز بود و زن يك جوری نشانده شده بود که اگر زیادی فشار می داد، دل و روده اش از لای پاهایش بیرون می آمد. و چه صورت داغ و سرخی داشت! گاهی بلند جیغ می کشید، گاهی دندان هایش را روی لب هایش فشار می داد، ولی بهر طریق اول نفس می کشید و بعد محکم فشار می داد و مادرم و من جلوی ران های از هم باز شده زن نشسته بودیم و با هم آب و خونابه را پاک می کردیم، و مادرم نفسش را گرفته بود و من نمی دانستم که دقیقاً منتظر چه چیزی هستیم. و اتفاقاً در همین لحظه بود که معجزه اتفاق افتاد. دورو بر آنجای زن يك چین دیگر هم برداشت و بعد يك چین دیگر، و این چین های اضافی با چین های آن جای زن ترکیب شد، و بعد مادرم فریاد زد: «فشار بده! فشار بده!» وزن فشار داد و بیشتر فشار داد و بعد يك چین دیگر و چین های دیگر پیدا شد، و بعد معلوم شد که این چین های درهم فرو رفته، سرو صورت بچه بود که بیرون آمده بود. خدایا، چه معجزه ای! و بعد بدن بچه آمد. بچه توی دست مادرم بود، خودش بود که گریه می کرد، و من توی حفره خالی گوشتی که داشت هم می آمد و آرام خرخر می کرد و چین هایش در خون غرق می شد، خیره شده بودم، و بعد جفت آمد، يك چیز عجیب و غریب، يك گلولهٔ خون، و بعد، حفرهٔ معجزه، درهای گوشتی و پوستی و خونیش را بست.

بعدها با مادرم این معجزه را بارها دیدم و هرگز از آن سیر نشدم. و بعد که مادرم مرد، اهل محل از من خواستند که ماما شان بشوم. حاجی قبلاً زن داشت و زنش سرزا رفت. حاجی همان شب آنقدر گریه کرد که دلم بحالش سوخت. صبح روز بعد از من خواست که به عقدش درآیم. من دوسه هفته بعد زن حاجی شدم، با این شرط که هیچوقت شغلم را از دست ندهم. حاجی گفت که مانعی ندارد. حاجی مرد خوبی است. گله ای ازش ندارم. بعدها حاجی در سایهٔ لیاقتش ملك الحجاج شد. چه چیزی از این بهتر! ولی من دل به آن معجزه دادم.

ظهر که حاجی آمد خانه، اول کاری که کرد يك دست کشتی مفصل بود که باکرم و ایاز گرفت. یعنی همینکه وارد شد، پالتو و کتش را کند و انداخت روی گل میخ، و بعد به ایاز گفت:

«خوب، بیاجلو بینم پهلوان، سربازخانه چی چی یادت دادند؟»

«سربازخانه که زورخانه نیست پدر!»

کرم پرید جلو و گفت: «پدر، اگر می توانی بامن کشتی بگیر! بیاجلو، اگر می توانی بیاجلو!»

حاجی به شوخی گفت: «نه! از تومی ترسم، توفوت و فن بلد می دانم که ایاز فوت و فن بلد نیست!»

«کرم از کجا فوت و فن بلد شد؟ آن فقط بلد است که چگل را هوا کند و کفترهای قوشبازهای دیگر را غربزند!»

من گفتم: «تو پدر سوخته هم که دخترهای مردم را غرمی زنی!»

حاجی گفت: «ای حرامزاده!» و پرید روی سر ایاز، ولی ایاز خودش را دزدید و پیچید پشت سر پدرش و از پشت او را گرفت و سعی کرد بلندش کند که حاجی پاهایش را چسباند به زمین. انگار پاهایش توی قلب زمین فرورفته بود. حاجی دستش را بلند کرد و سر ایاز را گرفت توی حلقه بازویش و سر را کشید. ایاز مثل يك شلاق رفت بالا و جلوی حاجی کله معلق به زمین خورد.

حاجی گفت: «حاضرم با هر سه تا تون کشتی بگیرم.»

من خنده ام گرفت و گفتم: «حاجی، از کی تا حال من کشتی گیر شدم!» حاجی رو کرد به پسرهایش: «بینم کدام طرف برنده می شود! اگر شما دوتا و مادرتان برنده شدید مادرتان را می برم مکه.»

من گفتم: «این هم از آن قول های سرخرمن تست! توفردا نه پس فردا عازمی. چطور می خواهی مرا ببری مکه؟»

«من ملك الحاج هستم. فکر نمی کنی دو روزه گذرنامه ات را درست می کنم؟»

ایاز گفت: «مادر عیبی ندارد بی شرط را قبول کن!»

کرم گفت: «خیلی خوب، مادر قبول کرد!» و بعد، خیز برداشت بطرف پدرش. این رسم کرم بود که همیشه از طرف من حرف بزند. به این زودی یاد گرفته بود که وصی و قیم من بشود.

همینکه ایاز، کرم رادرخطر دید، پرید طرف حاجی. من هم رفتم طرف حاجی و شروع کردم به غلغلك دادن جاهای حساسش. حاجی می‌خندید، خودش را از دست من خلاص می‌کرد، دوتا پسرش را اینور آنور پرتاب می‌کرد و من در می‌رفتم، ولی همینکه پسرهایش درگیر می‌شدند، من دوباره شروع می‌کردم به غلغلك دادن. تا اینکه کرم يك پایش را گرفت و ایاز پای دیگرش را، و من درحالیکه غلغلكش می‌دادم، بلندش کردیم روی هوا و دمروانداختیمش روی زمین. حاجی تسلیم شد.

بلندکه شد نفس می‌زد و کرم گفت: «باید مادرم را ببری مکه، خودت شرط بستی و باختی.»

پدر به ایاز اشاره کرده که کتش را بردارد بیاورد. حاجی نگاهی به من کرد و چشمک زد و چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد.

«توفکر می‌کنی که من الکی می‌بازم؟ هان؟ تو واقعاً فکر می‌کنی که من الکی می‌بازم؟»

ایازکت را داد دست پدرش و منتظر ماند. حاجی گذرنامه را از جیبش درآورد و داد دست کرم:

«بخوان!»

وقتی که کرم خواند و برای من به‌ترکی ترجمه کرد، پریدم طرف حاجی و شروع کردم به بوسیدنش. از بچه‌هایم اصلاً خجالت نمی‌کشیدم.

«فکرش را بکن، آنهمه آدم از همه‌جای دنیا آمدند دارند طواف می‌کنند. فکرش را بکن که من لباس احرام پوشیدم. یا دارم سنگ می‌اندازم. یا داخل آنهمه آدم گم شدم و دارم دنبال تو می‌گردم.»

ایاز گفت: «مادر قرار است دنبال خدا بگردد، نه پدر!»

من گفتم «من دنبال هرکسی که دلم بخواهد می‌گردم و حتماً هم پیدایش می‌کنم. این را بدان که من مامای این شهرم، و یک ماما، باید اگر برگردد، بتواند پیدایش بکند!»

حاجی گفت: «دیگر چرت و پرت نگو، باید هرچه زودتر دست بکار شوی. این سه هفته که زانو نداری؟»

دقیق فکر کردم و جواب دادم: «فکر نمی‌کنم تا یکماه زانو داشته باشم، ولی باید حتماً با عصمت صحبت کنم که سری بزند به حامله‌هام.»

«فردا باید ترتیب همه چیز را بدهی!»

چقدر عالیست! چه خوب است! يك كفتري بیچاره آمده بود، کنار پنجره

نشسته بود. از سرما کز کرده بود. کرم هنوز نمی‌دیدش. من عقب عقب رفتم کنار پنجره، بطور طبیعی دیگران را نگاه می‌کردم، ولی هوش و حواسم متوجه دو چیز بود: مکه و کفتر. پنجره را آهسته باز کردم. می‌ترسیدم سرمائی که به اتاق حمله ور شده بود، دیگران را متوجه منظورم بکنند. کفتر يك قدری تکان خورد، ولی پرواز نکرد. آنقدر سردش بود که نانداشت. دستم را بطرفش دراز کردم. آرام و حرف‌شنو و رام آمد توی گودی دوتا دستم. خدایا چقدر تنها بود! چقدر سردش بود! پنجره را آهسته بستم. کفتر را گذاشتم روی سینه‌ام و نرمی پنجه‌هایش را لای سینه‌هایم حس کردم. موهای تنم سیخ شد! چقدر مهربان بود! لباسم را کشیدم رویش، گرمش کردم و بعد آرام آرام آمدم وسط اتاق. می‌ترسیدم از آن زیر بقبقو بکنند و لوام بدهد. حاجی و بیچه‌ها سرشان پائین بود و داشتند حاضر می‌شدند که ناهار بخورند. سفره پهن بود و دیس‌کنده‌ای وسط سفره بود و قرار بود من این دیس را بردارم ببرم مرغ را بکشم بیارم بگذارم روی سفره. من نزدیک شدم و کفتر جان یافته را آهسته گذاشتم روی دیس. کفتر ایستاد و يك لحظه با تردید اطرافش را نگاه کرد و وبعد، همینکه این پا آن پا کرد، حاجی و کرم و ایاز، هر سه باهم، پریدند طرفش. ولی کفتر بهر سه آنها پیشدستی کرد، پرید هوا و چون جائی برای نشستن پیدا نکرد، آمد نشست روی شانه من. هر سه بلند شدند. بهتشان برده بود.

کرم پرسید: «کجا بود؟ از کفترهای من است؟»

حاجی پرسید: «از کجا آمد؟ پنجره‌ها که بسته است!»

ایاز گفت: «مادر نکند این دفعه کفتر می‌زائونی؟»

من دستم را دراز کردم، کفتر را برداشتم، دادم دست کرم:

«این از کفترهای تو نیست، ولی مال توست. سوغاتی من از مکه.»

کرم گفت: «چه مکه خوبی! چه زیارت خوبی! سوغاتیش دست به نقد

است!»

اسم کفتر را گذاشتیم «الناز». چقدر قشنگ بود! اسمش را هم حاجی انتخاب کرد. حاجی در انتخاب اسمی اصیل ترکی تبجردارد. چگل و الناز در واقع دخترهای حاجی بودند.

شب خواب منی دیدم، وچه خوابی!

دست فرومی کردم توی گودال‌های عمیق، گودال‌هایی از گوشت‌سرخ، با درهای چرخان‌گوشتی، و کفترهای رنگین‌را از توی گودال‌ها درمی آوردم. کفترها را بومی کردم. کفترها بوی گودال‌های سرخ‌گوشتی را می‌داد، یک بوی عجیب و کرخت‌کننده. کفترها را روی هوا پرواز می‌دادم، و آسمان یک رنگ بهت‌آور مخصوصی داشت، رنگ گنبدهای مسجدهائی که فقط عکس-هاشان را دیده بودم. دهنم را می‌گذاشتم روی آن گودال‌های گوشتی‌سرخ، و صدا می‌زدم. چه کسی را؟ نمی‌دانستم. می‌گفتم، بیا بیرون! بیا بیرون! می‌خواهم ببینمت، تو را خدا، بیابرون! بیابرون! می‌خواهم ببینمت! درهای گودال‌های گوشتی را می‌بوسیدم. این درها بو و طعم دریاها را می‌داد، شاید بوی همین شرفخانه خودمان را می‌داد. چه حالت عجیب و غریبی! ونمی‌دانم چرا احساس گناه نمی‌کردم. خجالت نمی‌کشیدم. چه قدر آزاد بودم! ولب‌هایم از نمکی که لیسیده بودم، شور بود، و زبانم روی لب‌هایم قیقاچ می‌رفت، و آنوقت بوی گودال‌های گوشتی بر طعم گوشت نمک‌زده افزوده می‌شد، طعم چیزهایی شبیه خزه دریا و یا موی جاهای نامحرم زنانه. و باز، دهنم را می‌گذاشتم روی یکی از گودال‌های گوشتی و فریادمی‌زدم، و چه بلند! و چه باهیجان! طوری که از هیجان خیس عرق می‌شدم، موهایم سیخ می‌شد، چه شادی عمیقی! بیابرون! بیابرون! می‌خواهم ببینمت، تو را خدا بیا بیرون! بیابرون! و انگار همین صدا زدن تنها برای لذت بردن کافی است، ونمی‌خواستم اصلاً از آن تو کسی بیرون بیآید. و بعد دست‌هایم را پر کفتر می‌کردم، همه کفتر ماده، و کف دست‌هایم را به سوی آسمان می‌انداختم و تمامی پشت بام‌های خانه‌ها را با بال کفتر می‌پوشاندم. و بعد، دوباره به زیارت درهای گوشتی می‌رفتم، از تالارهای خیس و رنگین فرومی‌رفتم، بیابرون! بیابرون! و بعد جمعیت عظیمی از زنان برهنه را دیدم. راستی از کجا آمده بودند، کجایم رفتند؟ چه قدر پاها و پشت‌پاهای نرمی داشتند! و موقعی که راه می‌رفتند انگار می‌ترسیدند که کسی بیدار شود، یا شاید می‌ترسیدند که خودشان بیدار شوند. دسته‌دسته، صد تا صدتا، دویست تا دویست تا، هزار تا هزارتا، و برهنه و ساکت، راه می‌رفتند. مثل اینکه همه تو خواب راه می‌روند، و صورت‌هاشان همه یک قدر و یک اندازه، و همه بیک اندازه خوشگل، با گونه‌های نسبتاً برجسته و نیمه ترکمن و چشم‌های زاغ، به رنگ

عسل تازه سیلان. و تازه من بازهم فریاد می‌زدم، بیا بیرون! بیا بیرون!
می‌خواهم بینمت! تو را خدا بیا بیرون! وزنها، با آن پاشنه‌ها و پشت‌پاهای
پرقوشان، با آن چشم‌های ساده، بی بزک و عسلیشان رد می‌شدند، و جهان پر
از زنان برهنه، زنان آزاد بود.

و بعد، فضای خوابم عوض شد. توی کامیون، روی سنگ‌های ریز
و درشت نشسته بودم، و داشتم می‌رفتم. به کجا؟ نمی‌دانستم. راننده کامیون
حاجی بود. آن دور دورها قیامتی بپا شده بود. قرار بود سنگ‌ها را، همه‌شان
را بیندازم بطرف شیطان. زن‌ها و مردها احرام بسته بودند، و همه چقدر
خوشگل و جوان بودند! همه همسن یکدیگر بودند، و صورت‌هایشان هم شبیه
هم بود. مثل این بود که زن و مرد فقط از یک جنسیت بودند. ولی نفهمیدم
جنسیتشان چیست. بالا سرمان، کفترهای کرم در دسته‌های پانصد ششصدتائی
پرواز می‌کردند. کرم اینهمه کفتر را از کجا آورده بود! بعد حاجی را دیدم
که بر بالای یک بلندی، کنار مردی بسیار نورانی ایستاده بود و با او خرما
می‌خورد. از آن خرماهای بهم چسبیده. چقدر به حاجی می‌آمد که کنار مردان
نورانی بایستد و با آنها خرما بخورد! و بعد، مرحوم مادرم را دیدم که خودش
را به حجرالا سود چسبانده بود. می‌خواست سنگ را بشکافد و برود تو. سنگ
لخت لخت بود. نه مثل چیزی که آدم در عکس‌ها می‌بیند. یک سنگ صاف،
صیقل خورده، بزرگ، با کناره‌های نوک‌دار خوش‌تراش. و مادرم طوری
صورتش را به سنگ چسبانده بود که انگار سطح سنگ، سنگ نیست، بلکه
یک شیشه است، و پشت شیشه رازهائی هست که مادرم باید دقیقاً آنها را
مطالعه می‌کرد. لحظه‌ای بعد، سنگ، دیگر روی زمین نبود. در فضا حرکت
می‌کرد و می‌رفت، ولی رفتنش با آمدنش فرقی نداشت. یک چیز سیاه عنسی
و مدام در حال سقوط، بدون آنکه برسد. و بعد، بوی خون تازه می‌آمد،
گوسفندهای نیم‌بسمل در زیر پامان بودند، با چشم‌های عسلی، و مست‌مرگ
در زیر آفتاب مکه. طواف که می‌کردیم، بنظر آمد روی چرخ‌چرخ فلکی
نشسته بودم، و چرخ فلک با سرعت سرسام‌آور حرکت می‌کرد، و من از اضطراب
و دلهره هم می‌خندیدم و هم می‌ترسیدم. بلند جیغ می‌زدم، می‌خندیدم، و
می‌خواستم بجای آنکه دایره‌ای بچرخم، مستقیماً بپریم جلو، مثل نیزه‌ای که
از نور و هداهم سریع‌تر بپرد و برود بخورد به سنگ، سنگی در وسط آسمان.
و بعد، دیگر خودم داشتم می‌افتادم، نمی‌دانم از کجا. محل واقعی سرم و
پاهایم معلوم نبود، ولی مدام می‌افتادم. و بعد احساس کردم که در همان حال

افتادن، بالگرد محکم می‌زنند روی قفسه سینه‌ام، روی قلبم. خدایا چه لگدهای بیرحمانه و محکمی! هیچکس تا حال مرا اینطور بیرحمانه نزده بود! ناگهان بلند شدم. حاجی فانوس را روشن کرده بود و داشت از اتاق می‌رفت بیرون. این صدای در بود که می‌آمد. چه صدای شومی! مشت‌های محکم بدر کوبیده می‌شد. حتماً نیم ساعتی می‌شود که کسی دره‌می‌زند. چه مشت‌هایی! دردش نمی‌گیرد!

و بعد شنیدم که حاجی در را باز کرد. صداهای بلند مردانه‌ای شنیده‌شد. و بعد، حاجی، بدون آنکه در را ببندد، برگشت و آمد. نور فانوس هیکل حاجی را بصورت غولی درشت روی دیوارها حرکت می‌داد.

«ایه! ایه! بیدارشو، ایه! تورا می‌خواهند!»

«من بیدارم حاجی، چی شده؟»

«پاشو! دونفر آمدند دنبالت. يك زائو دارند. گویا جای دوری است.

با اسب آمدند!»

«با اسب؟ مگر نزدیکی‌های خودشان ماما پیدا نمی‌شود!»

«می‌گویند دنبال یکی دونفر رفتند، ولی آنها کارداشتند. پاشو دیگر!

هوا خیلی سرد است! زائو را که نمی‌شود معطل گذاشت!»

«توهم با من می‌آئی؟»

«نه دیگر، من برای چی بی‌آیم؟ حتماً آدم‌های خوبی هستند. سرو.

وضعشان نشان می‌دهد که آدم‌های خوبی هستند.»

لباس‌های پشم‌پوشیدم. حاجی يك كرك داشت. تنم کردم. جوراب‌های پشم‌پوشیدم. چادر را سرم کردم. حاجی با فانوس تا دم در آمد. دم در دونفر مرد بسیار قد بلند ایستاده بودند. صورت‌هایشان دیده نمی‌شد. بخار دهن‌هایشان با بخار دهن اسب‌ها قاتی می‌شد. چه هیکل‌های مردانه‌ای! آدم‌هایی به این قد و هیکل در هیچ‌جا ندیده بودم.

سه تا اسب داشتند، هر سه با زین و یراق. اسب‌ها هم بسیار بلند بودند.

بخار از تن‌شان بلند می‌شد و گاهی هم پا به زمین می‌کوبیدند و برف را با سم-

هایشان می‌شکافتند. همه چیز بك جوری بود که انگار من خوابم را ادامه می-

دادم و هنوز بیدار نشده بودم.

حاجی کمکم کرد که سوار اسب شوم. پاهایم را هم توی رکاب جا داد.

بعد گفت:

«این افسارش است. ولش نکن. مواظب خودت باش!»

«خداحافظ!»

«خداحافظ!»

رفتار حاجی طوری بود که انکار بین او و این دومرد از پیش قرار و مداری گذاشته شده. شب چه سوءظنی ام کرده بود!

مردها با حاجی خداحافظی کردند، با صداهائی که يك قدری از مخرج ادا می شد. مرموز بودن صداهایشان را به حساب شب و برف و تاریکی گذاشتم. سر اسب ها را برگردانیدیم. من پشت اسب وسطی و یکی از مردها جلو و دیگری پشت سر من به راه افتادیم. گاهی سم اسب ها می خورد به سنگهائی که تصادفاً از برف بیرون مانده بود. صدای سم می پیچید و گاهی حتی جرقه ای هم بچشم می خورد. هیچکس توی کوچه نبود، و موقعی که رسیدیم سر کوچه، مردی که پشت اسب جلوئی نشسته بود، پیاده شد و آمد طرف اسب من. مرد پشت سری هم پیاده شده بود و می آمد طرف من. چرا؟ از اسب پیاده ام کردند. شب توی برف غرق بود، با وجود این، صورت مردها قابل تشخیص نبود. یکی از دو مرد دستمالی از جیبش در آورد و رفت پشت سر من و دستمال را انداخت دور سر من و چشم هایم را بست! پرسیدم، چرا این کار را می کنید؟ با من چکار می-خواهید بکنید؟ چشم هایم را باز کنید! و دست بردم بطرف چشم بند.

یکی از دومرد دستم را توی هوا قاپید و با قدرت آورد پائین.
«ماما، نترس، ما با تو کاری نداریم. فقط نمی خواهیم بدانی به کجا می بریمت. حتم بدان که سالم برت می گردانیم خانه ات.»
من گفتم: «اگر اجازه بدهید چشم هایم باز بماند، قول می دهم که چیزی به کسی نگویم.»

مرد دومی گفت: «بدان که اگر چیزی به کسی بگوئی، ما می فهمیم و می کشیمت!»

گفتم: «آخر مگر چی شده؟ مگر قرار نیست من بچه دنیا بیآورم؟»
مرد دومی گفت: «آره، تو قرار است فقط بچه دنیا بیاری، همین! بعداً برت می گردانیم خانه ات!»

گفتم: «پس چرا چشمم را می بندید؟»

مرد اولی گفت: «بعداً می فهمی چرا.»

دیگر حرفی نزدند. من گریه ام گرفته بود. آنها هم می دانستند که دارم گریه می کنم. ولی جز بستن چشم بند، آزار و اذیت دیگری نکردند. یکی از آنها بلندم کرد و گذاشت پشت اسب و افسار را داد دستم و پاهایم را در

رکاب فرو کرد. خدایا، اینها مرا کجا می برند؟ و بعد اسبها را دوسه دور دایره وار چرخاندند تا من ندانم که به کدام جهت داریم حرکت می کنیم. اول يك قدری سرپائینی رفتیم و بعد سربالائی و بعد سرپائینی و باز سربالائی، و باد از جلو می آمد و محکم می زد به سرو صورت من و تنم. گاهی فکر می کردم که افسار را ول کنم و چشم بند را بادمکنار بزنم ببینم داریم به کجا می رویم. ولی اسبی که من سوارش بودم، بین اسبهای این دو مرد بود و حتماً مرد عقبی می دید که من چکار دارم می کنم و نمی گذاشت اطرافم را ببینم، و یا شاید عصبانی می شدند و تهدیدی را که کرده بودند، عملاً انجام می دادند. بنظر می رسید که دیگر از شهر خارج شده بودیم و در بیابانهای اطراف تاخت می زدیم. اسبها بسرعت می رفتند. از حرکت اسبها خوشم می آمد، ولی نگران بودم. ایکاش حاجی پیشنهاد کرده بود که بامن بیاید. بعد از تپه ای بالا رفتیم و افتادیم روی جاده بسیار باریکی که بنظر می رسید کوهستانی است. داشتیم سربالائی می رفتیم. سم اسبها محکم به سنگها می خورد و اسبها هن و هن می کردند و بالا می رفتند. در حدود يك ساعت سربالائی رفتیم. اسبها دیگر بزحمت راه می رفتند این کی بود که بچه اش را بالای کوه به دنیا می آورد؟ تنم از شوق و رق ایستادن کرخت شده بود و افسار توی دستم یخ زده بود. ولی اسب من بدنبال اسب جلویی راه می رفت. لابد اسب هم می دانست که بر پشتش زن بیچاره ای بایک چشم بند نشسته است. بالای کوه که رسیدیم، دیگر اسبها تقلاً نمی کردند، و باریکه مسطح را، لابد از کنار سنگلاخ و پرتگاه، می پیچیدند و می رفتند. و بعد اسبها توقف کردند و دو مرد از پشت اسبها پیاده شدند و مرا هم پیاده کردند. همانطور چشم بند زده مرا به داخل خانه ای بردند. همه همه عجیبی در خانه شنیده می شد. بوی خاکینه می آمد و بوی روغن داغ شده روی هیزم. صدای زنی شنیده نمی شد. شاید بچه پیش از رسیدن من به دنیا آمده بود. ولی صدای بچه ای هم شنیده نمی شد. مردها با پچپچه و زیر لب با هم حرف می زدند. صدای ناله زائویی هم به گوش نمی رسید چادر بدور سرم و چشم بند بر روی چشم هایم، ایستاده بودم تا به من گفته شود که چه بکنم. وحشت داشتم.

مردی از من پرسید: «برای کار زائو چه چیزها لازم داری؟»

«اول می خواهم زائو را ببینم، معاینه اش کنم.»

«لازم نیست که بخاطر معاینه ببینیش! زائو چهار روز است که می خواهد

بزاید. حتی چهار پنج روزی هم از وقتش گذشته. تو فقط بگو چه چیزها لازم

داری؟»

پرسیدم: «مامای دیگری زائو را ندیده؟»
گفت: «نه! فکر می‌کردیم خودش می‌زاید، ولی دیروز به این نتیجه رسیدیم که خودش به تنهایی قادر به این کار نیست.»
«آب جوشیده می‌خواهم که يك قدری فقط خنك شده باشد. صابون می‌خواهم. يك كاسه روغن آب شده، ولی خنك می‌خواهم. يك قیچی می‌خواهم يك چراغ توری می‌خواهم. فانوس پر نور هم باشد، مانعی ندارد.»
«ما همه اینها را داریم.»

«پس بگذارید زائو را ببینم.»
یکی از مردها بازویم را گرفت و مرا کشید برد به گوشه‌ای و گفت:
«ببین اگر از آنچه می‌بینی درجائی صحبت بکنی، سرت را می‌بریم.»
گفتم: «مگر قرار نیست من بچه يك زائو را بدنیا بیارم؟»
گفت: «آره، ولی این زائو، يك زائوی معمولی نیست. الان می‌بینیش، ولی همینکه از اتاق زائوآمدی بیرون، دیگر باید فراموش کنی که زائو را دیدی.»

«شما می‌خواهید چه بلائی سريك زن بیچاره بیارید؟ من که حرفی ندارم. من می‌خواهم بچه زائو را بدنیا بیارم و بعد بروم دنبال کارم.»
«آفرین زن خوب، آفرین مامای خوب!»
بازویم را گرفت و با احتیاط هدایتم کرد به داخل اتاقی دیگر و بعد به داخل اتاقی دیگر.
«زائو را حالا خودت پیدا می‌کنی. وقتی که بچه بدنیا آمد، صدا بزنی، ما می‌آئیم.»

من با عصبانیت گفتم: «قرار است چشم بندزده بچه را بدنیا بیاورم؟»
مرد گفت: «آهان، راستی، ببخش، یادم رفت، پشتت را بکن به من، حق نداری برگردی مرا ببینی. من چشم بند را برمی‌دارم و می‌روم. هیچکس به تو کمک نخواهد کرد. تو بچه را به دنیا می‌آوری و بعد صدامان می‌زنی.»
من پشت کردم به مرد و او چشم بند را برداشت، در را بست و رفت.
در اتاق چیزی دیده نمی‌شد. تعجب کردم چشم‌هایم را هم مالیدم. می‌خواستم اطمینان کنم که کسی باهام شوخی نکرده. دیوار تازه‌ای دیده می‌شد که هنوز خیس بود و گویاهمین روز قبل کشیده شده بالا رفته بود و چشم پنجره را به بیرون کور کرده بود. وسائلی را که لازم داشتم، کنار در گذاشته بودند. ولی زائو کجا بود؟ از در مقابل دری که تو آمده بودیم، رفتم تو. در اتاق دیگر

هم کسی دیده نمی‌شد. اتاقی بود خالی و مثل اتاق قبلی کفش حصیرپوش بود. تعجب کردم. مگر اینجا مسجد است؟ ولی از زیر در بسته اتاق دیگر، نوری به چشم می‌خورد. لابد زائو توی اتاق بعدی بود. پنجره اتاق وسطی را هم با دیواری کور کرده بودند. من برگشتم به اتاق قبلی و وسائل لازم را برداشتم و فانوس را هم دستم گرفتم و رفتم آهسته در اتاق بعدی را باز کردم. در ابتدا چیزی دیده نمی‌شد. فکر کردم لابد زائو توی يك اتاق دیگر است. یا شاید تمامی این ماجرا شوخی زشتی بیش نبوده. وسایل را گذاشتم کنار در و تازه همینکه در را بستم، متوجه بوی وحشتناکی شدم که تا حال به دماغم نخورده بود. شاید بچه تو شکم زائو مرده؟ ولی نه! بچه مرده همچون بویی نباید بدهد! و تازه حالا صدای نفس کشیدن يك آدم را هم توی اتاق شنیدم. پشت این آدم به من بود و کوتاه و بلند نفس می‌کشید، و خودش بی آنکه از کسی بشنود، زور می‌داد. سرگنده‌ای داشت که بایک پارچه پوشانده شده بود. ولی همیكل عجیب گنده بود. لابد بعلت شدت چاقی زائو بچه نمی‌آمد، یا بچه خفه شده بود.

از پشت سرش آهسته پرسیدم: «خیلی درد دارد؟»

جوابی نشنیدم. يك قدری جلوتر رفتم. صدای نفس قوی‌تر بسود و بوی تعفن تندتر. سؤالم را تکرار کردم. سرگنده که زیر يك پارچه مانده بود و دیده نمی‌شد، تکان خورد، چه سردرشت گردی! و چه سنگین حرکت می‌کرد، به جلو، به عقب، و بعد باز به جلو و به عقب. ولی از سر صدائی بیرون نمی‌آمد. پس از چند لحظه، سر، سرجای خود، ایستاد. من که جلوتر رفته بودم چیزی از سر زائو نمی‌دیدم. يك چیزی شبیه نقاب روی سر و صورت زائو بسته شده بود و از دور گردن يك کش باریک انداخته بودند دور این نقاب. نفس از پشت نقاب به سنگینی بالا می‌آمد و پائین می‌رفت. ولی، چه همیكل گنده و نخر-اشیده‌ای! زنی به این درشتی در هیچ جای دنیا وجود نداشت. زائو را بهمان صورت که باید بچه را به دنیا می‌آورد قرار داده بودند. شمدتیره رنگی انداخته بودند روی پاها و پائین تنه زائو. از زیر شمد بود که بوی شدید تعفن بیرون می‌آمد. ولی معلوم بود که ران‌ها بلند، قوی، چاق، و حتی می‌شد گفت، عظیم بود. پاهایش از زیر شمد بیرون مانده بود. پاها درشت و ورم کرده بود. لابد زائو پرهیز نکرده، در دوران حاملگی نمك زیادی خورده که این جوری تنش ورم کرده. کوچکترین ظرافت در پاهایش دیده نمی‌شد. قوزك پاهایش کبره بسته و چرك بود. آنقدر این موجود وحشتناك بود که یادم رفت که باید از او وحشت

کنم. اعجابم جلوی ترسم را گرفته بود.

دستم را دراز کردم که کش را از دور گردنش در آورم و بعد نقاب را بر دارم. سرش را با خشونت در زیر نقاب تکان داد و از آن زیر، دندان قروچه رفت و بعد شروع کرد به ناله کردن، يك ناله ته گلو، و بدون جنسیت، که در آغاز پیشبافت به ناله يك دندان درد شدید نبود، و بعد رسماً شروع کرد به جیغ کشیدن و فشار دادن و نفس کشیدن. با وجود اینکه در هیچ زائویی جیغی ازین نوع سراغ نکرده بودم، بیشتر دلم به حالش سوخت. موجودی به این درشتی، مثل حیوانی که کمر یا استخوان ساق پایش شکسته، داشت ناله می کرد و جیغ می کشید. ولی در جیغ هیچ چیز زانانه دیده نمی شد. این کی بود که پشت نقاب کمین کرده بود و جیغ می کشید و جیغش بیشتر شبیه ناله عصبی يك حیوان ابتدائی بود؟

خواستم که شمد را از روی پاهایش بردارم و در زیر نور فانوس معاینه اش بکنم. دو تا پایش را با عصبانیت حرکت داد. زانوهایش هم آمد، دستهایش را از زیر شمد برداشت و گره کرد و حالتی تهدید آمیز گرفت. انگار می خواست بلند شود و خفه ام بکند.

زائوی دیوانه و غشی و صرعی خیلی دیده بودم. می دانستم که هیچ چیز مثل زائیدن يك زن را ازین روبه آن رونمی کند. می دانستم که زن جالب ترین موجود دنیا است. بدنش از يك حالت به حالت دیگر می رود. از مامای دولتی شنیده بود که زن چهارده روز بعد از عادت ماهانه تخمک گذاری می کند، تب بالامی رود و بعد ناگهان پائین می آید و زن به سرعت بسوی عادت ماهانه می رود. از هر نه ماه و چند روز می تواند بچه بزاید. خورش به شیر، شیرش به خون تبدیل می شود. حاملگی زن حرکتی است عجیب. با این کار خلاقیت را به تنش راه می دهد، آن را بخشی از تن خودش می کند و بعد خلق می کند. زن مست آفرینش است. مادرم می گفت تمام علوم عالم بوسیله بدن زن تجربه می شود. و تمام هنرها هم. چه جوری مادرم این قبیل مسائل را می فهمید؟ يك بار گفت، حامله که بشوی، دنیا را تجربه کردی. ولی هیچ چیز مثل حاملگی نیست. فشار درون زن را دیوانه می کند. بعد بچه دنیا می آید. این درست است که شکنجه دارد، ولی زن هائی را می شناسم که از آوردن بچه بیشتر لذت برده اند تا از خوابیدن با مرد. يك موجود ناشناس از درون تن آدم را پاره می کند، می خزد بیرون. زنی را می شناسم که موقع وضع حمل فریاد می زد: چه خوبست! خدایا چه خوب است! چه لذتی دارد! هیچ لذتی ازین بالاتر نیست! خدایا بگذار لذت آمدن بچه

ادامه پیدا کند! و بعد که بچه بدنیا آمد، چنان آرامشی هست که هیچ چیز با آن برابری نمی کند. دریای متلاطم می ایستد. تن زن استراحت می کند. اندام مرد، از همه این تغییرات، تجربه ها و لذت ها و دردها محروم است. بهمین دلیل زن قدرت تحمل بیشتر دارد.

من بهزار حيله متوسل می شدم تا زائو همه این دردها و لذت ها را تجربه کند. سر زائو داد زدم:

«ببین، من نمی دانم تو کی هستی؟ مرا نصف شب برداشتند آوردند اینجا، با چشم بند و تهدید و خطر، پشت اسب، و توی سرما، آنقدر ادا و اطوار در آوردند که دیگر از همه شان بیزارم. ولی من يك وظیفه دارم. زائو را ولش نمی کنم تا بچه اش بدنیا بیاید. تو اگر زائو هستی، بگذار بچه ات را بدنیا بیارم. اگر زائو نیستی می روم دنبال کارم.»

بلند شدم راه افتادم. هنوز جیغ می کشیدم. جیغ های اعتراض آمیز. در را باز کردم آمدم توی اتاق دیگر. خواستم در را باز کنم که دیدم از پشت قفل شده. بامشتم هایم زدم روی در. صدائی از پشت در گفت:

«بچه به دنیا آمد؟»

«نه! به دنیا نیآمده. این زائو نمی خواهد بچه اش را به دنیا بیارد. نمی گذارد حتی من بهش دست بزنم. اگر من بهش دست نزنم، چه جوری بچه را به دنیا بیارم؟»

صدای پشت در گفت: «تا موقعی که بچه را به دنیا نیاوردی، نمی توانی از آنجا بیرون بیایی! فهمیدی؟»

صدا قطع شد و پاهای صاحب صدا از پشت در دور شد. من بامشتم هایم کوبیدم بدر، و این بار بلندتر از پیش. ولی از بیرون صدائی نمی آمد. انگار در آن طرف در همه مرده بودند. از ناچاری برگشتم به اتاق زائو. آه و ناله و جیغ و داد زائو هنوز هم بلند بود.

رفتم گوشه ای ایستادم و فکر کردم چکار بکنم. این هیكل به این درستی، به علت وضع ناچورش، ضعیف تر از آن بود که بتواند صدمه ای بمن برساند. ناگهان پریدم رویش و شدم را با هر دودست چنگ زدم و از تنش دور کردم. دست ها و پائین تنه اش کاملاً لخت ماند. هر دو قسمت گوشت آلو و پرمو بودند، ولی بنظر می رسید که گوشت، سفت و عضلانی است. زانوها و ران هایش را بهم چسبانده بود. شکم گنده اش، مثل يك کره کامل بالا آمده روی زانو هایش تکیه کرده بود. ولی شکم گنده توی پیرهن بلندی مانده بود که تنش بود.

مشت‌هایش را گره کرد و زوی سرش بلند کرد و حالتش خیلی تهدیدآمیز بود، ولی معلوم بود که با آن وضع نمی‌تواند بلند شود. رفتم جلوش وای ایستادم و شروع کردم به جیغ و داد کردن:

«بین، من يك مامام. سی سال هم بیشتر است که مامام. تا حال زائوئی به این سمجی ندیدم! تو باید بچه‌ات را بدنیا بیآری، والا میمانی اینجا می‌گندی میمیری! باید بگذاری معاینه‌ات بکنم! باید بینم بچه در چه وضعی است! باید بگذاری دستم را روی شکمت بگذارم! لای پاهایت را معاینه بکنم. اگر نگذاری می‌گندی می‌میری! این نقاب لعنتی را هم از روی صورتت بردار! زائیدن که خجالت ندارد...»

داشتم این حرف‌ها را می‌زدم که یکدفعه متوجه‌ام پایش شدم. سر جابم خشک شدم. خدایا من چه چیز داشتم می‌دیدم؟ خدایا اینجا کجاست؟ شاید خواب می‌دیدم. زائوهم فهمیده بود که من متوجه اوضاع غیر عادی شده‌ام. صدای ناله‌اش قطع شده بود. ولی من دوباره به‌لای ران‌ها دقت کردم. خودش بود. خواب نمی‌دیدم. اشتباه نمی‌کردم. ولی چرا؟ چطور؟ غیر ممکن است! دویدم به اتاق دیگر و خیز برداشتم طرف در و جیغ کشیدم.

«مرا از اینجا ببرید بیرون! هر چه زودتر. مرا دست انداختید! پدر- سوخته‌ها! آبروتان را می‌برم!»

ولی از پشت در صدائی شنیده نمی‌شد. من ادامه دادم:

«يك مامای بدبخت بیچاره را نصف شب از توی شهر برمی‌دارید می‌آرید بالای کوه، تو این برف و یخبندان، و لش می‌کنید توی اتاق بایک غول لنده‌هور، و می‌خواهید که از توی شکم گنده‌اش براتان بچه بزائوندا!»

ولی انگار همه آدم‌هائی که پشت‌در بودند از ترس در رفته بودند. یا شاید ساکت شده بودند و می‌خواستند ببینند حرکت بعدی من چه خواهد بود.

«ماما، ماما، بیا مرا راحت کن، برگرد بیا مرا راحت کن!»

صدا، صدای يك مرد بود. صدا از اتاق زائومی آمد. اشتباه نکرده بودم، زائو مرد بود. ولی آخرین غیر ممکن است! چطور ممکن است که يك مرد بزاید؟ صدای مرد دوباره شنیده شد:

«ماما، تورا خدا بیا مرا راحت کن. درد دارد. خیلی هم درد. ثواب

دارد. بیا مرا راحت کن!»

برگشتم رفتم توی اتاق. این اولین بار بود که بایک مرد دیگر جز شوهرم در يك اتاق می‌ماندم. اگر حاجی می‌فهمید چی می‌گفت؟

ولی این مرد، يك مرد عادی نمی توانست باشد! بهمان صورت قبلی، بصورت نیمه درازکش مانده / بودوناله می کرد و مشت هایش را بطرف هوا پرت می کرد و در این میان گاهی زانوها و ران هایش کنار می رفت و من آن جایش را می دیدم، از زیر شکمش، و نمی دانستم چطور این مرد به این روز افتاده.

«ماما، تو را خدامرا راحت کن! من تحمل این کار را ندارم. يك کاری بکن! آخر يك کاری بکن!»

«برای تو باید يك قابلهٔ مرد می آوردند. يك قابلهٔ ارمنی هست که مرد است. يك دكتر هست. فرنگ رفته است. بهتر است بروند او را بیارند. شاید او بفهمد که جریان چیست!»

«نه! نمیشود! تا بروند دنبالش بچه آمده. فکر می کنم خیلی نزدیک است. درد مجال نمی دهد!»

واقعاً این مرد باورش می شد که بچه خواهد زائید؟
من يك سوال معمولی کردم که عموماً از هر زائویی می کردم:
«شکم اولته؟»

«آره، اول و آخرش! چه دردی دارد! حالا می فهمم شما زنها چه می کشید؟»

«پدرش کیه؟»

«پدرش يك خارجی بود، گذاشته در رفته.»

«عجب! پس بگو ولدالزناست دیگر!»

دیگر حرفی نزد. ناله می کرد. مشت هایش را بلند می کرد و می برد بطرف سرش و بعد فرو می آورد و محکم می زد به خشت های اطرافش. و بعد دوباره نفس می کشید، نفس عمیق می کشید، بعد جیغ و بعد دوباره مشت.

خم شدم. زانوهایش را از هم جدا کرد. مثل اینکه می دانست که دیگر مقاومت بسی فایده است. منتهای سعیم را می کردم تا چشمم به «آنجاها»یش نیفتد. ولی مگر می شد؟ بالاخره بچه باید از جایی بیرون بیاید یا نه؟ و اینجا درست در همان جا، یادر زیر روی جایی بود که من نباید می دیدم. باخود عهد کردم که اگر از اینجا بیرون رفتم، دیگر هیچوقت گرد ماما بودن نگردم. نمی دانستم چه می کنم و یا چه باید می کردم.

صابون را برداشتم. دست هایم را توی آب گرم شستم و آب کشیدم و آب را با حوله ای که کنار سطل آب گذاشته بودند، خشک کردم و بعد دستم را دراز کردم و از زیر همان جایش که برایم چندان آور بود، بالاخره يك جایی را

پیدا کردم که فکر می کردم بچه باید از آنجا بیرون بیاید و بعد انگشت‌هایم را آهسته کردم آن‌تو، و بعد با کمال تعجب سر نیمه سفت يك بچه را آن تولد کردم. دست دیگرم را گذاشتم روی شکم گنده و خیس و دورتادور چرخاندم. شك نداشتم بچه بود. دستم را گذاشتم روی جایی که فکر می کردم باید نزدیک به قلب باشد. بفری نفهمی حس کردم که زنده است.

«زنده است!»

گفتم: «می دانم زنده است، خودم تکان‌هایم را حس می کنم.»
 من کاری به حرف‌های او نداشتم. بارها يك زائو گفته که حس می کند بچه‌اش تکان می خورد، درحالی‌که ممکن است بچه‌اش بیست و چهار ساعت پیش مرده باشد.

انگشتم را آهسته کردم آن تو و سرملت‌ه‌ب بچه باز خورد به دستم. با دستم برای سرجا باز کردم و در تمام این مدت سعیم این بود که دست به جاهای چندش آورم زنم. بعد به این دوسه تکه گوشت و پوست بی‌مصرف هم عادت کردم و دیگر چندش نمی‌شد.

گفتم: «فشار بده، بعد نفس عمیق بکش، بعد دوباره فشار بده و نفس عمیق بکش!»

و او شروع کرد. با تقلای تمام فشار می‌داد و نفس می‌کشید و من دودستم را مثل يك حفره كوچك در مقابل سر بچه گرفته بودم و منتظر بودم که بیاید. تا اینکه زائو جیغ بلندی زد و فکر می‌کنم از حال رفت، بدلیل اینکه بعد از آن دیگر نه جیغی زدونه ناله‌ای کرد. سر بچه بیرون آمده بود، که سر بسیار درشتی بود و من آهسته سر را گرفتم توی دستم و بعدشانه‌های نرم از آن تو بیرون خزیدند و بعد کلیه بدن و پاها، و بعد، دیگر همه چیز به‌روال معمولی پیش رفت و بچه کامل و زنده توی دستم بود. گرچه بچه بسیار عبوسی بود، يك قدری عبوس تر از بچه‌های دیگر، و خوب، بچه پسر بود.

بچه را گذاشتم روی بالشچه کوچکی که در گوشه‌ای روی حصیر گذاشته شده بود. نافش را بریده بودم. کل تشریفات مربوط به زائوندن بچه تمام شده بود. زائو از حال رفته بود. خون همه‌جا را گرفته بود. پارچه تمیزی را که داخل وسایل گذاشته بودند، برداشتم، جایی را که بچه از آن بیرون آمده بود، پنبه تپاندم و پارچه را گذاشتم رویش و بستم و بلند شدم. و حالا وقت آن بود که بفهمم زائو کیست، آهسته‌کش را از دور گردنش در آوردم. تکانی نخورد. نقاب را از روی صورتش بلند کردم، و از تعجب سر جایم خشک شدم.

صورت رنج‌دیده مرد بسیار بسیار موقر و محترمی بود با ابروهای درهم فرو، ریش بلند و لب‌هایی که از درد کج و چاک‌چاک شده بود. صورت زیبا بود. اتفاقاً حالا که نقاب را برداشته بودم سروگردن به هیچوجه درشت‌بنظر نمی‌آمد. حتی شکم، حتی بازوها هم درشت نبود. انگار بچه در تمام هیکل او خانه کرده، آن را چاق و درشت کرده بود، و حالا که بدنیا آمده بود، دیگر نیازی نبود که هیکل مرد درشت باشد. ولی خود مرد بسیار کهنسال بود. خواستم چشم‌هایش را بازکنم و رنگ چشم‌هایش را هم ببینم. ولی ترسیدم بیدار شود. طرح رنج توی صورتش ماسیده بود. احساس احترام توأم با چندش تمام تن و مغزم را گرفته بود. نقاب را انداختم روی صورتش، کش را هم کردم دورگردنش. چیزی که تعجب‌آور بود این بود که بچه اصلاً جیغ نزده بود، و گرنه لابد «مادرش» را بیدار می‌کرد. دست‌هایم را شستم، چادرم را سرم کردم و راه افتادم بطرف در. باید ازین محل خارج می‌شدم و می‌رفتم. آهسته زدم روی در اتاقی که در آن چشم‌بند را از روی چشم‌هایم برداشته بودند. يك لحظه مکث کردم. صدائی نمی‌آمد. دوباره زدم و گفتم:

«در را باز کنید! بچه بدنیا آمد!»

ناگهان از پشت در سروصداهائی شنیده شد. در را نیمه‌باز کردند. من پریدم طرف در و خواستم که بزخم بروم بیرون. ولی در فوراً بسته شد. فریاد زدم:

«بچه بدنیا آمد! باید بقولتان وفا کنید! باید بگذارید بروم!»

صدائی از پشت در گفت:

«در را باز می‌کنیم، ولی رویت را بکن آنور تا چشم‌بند را بزنیم»

بچشم‌ت؟»

گفتم: «شماها دیوانه‌اید، دیوانه! فهمیدید! این مرد چه جوری حامله

شده بود!»

صدا از پشت در گفت:

«اگر می‌خواهی برت گردانیم به‌خانه‌ات، باید بگذاری چشم‌بند بزنیم!»

گفتم: «خیلی خوب، بیائید تو!»

وقتی که آمدند تو و چشم‌بند را بستند، يك عده دویدند بطرف اتاقی که زانو آن‌تو بود. بنظر می‌رسید که بچه را بلند کرده بودند و همگی دور سرزائو جشن گرفته بودند و می‌رقصیدند. دونفر از دوطرف دست‌هایم را گرفتند و بیرون بردند. هوا سرد و خوب بود، طوری سرد و خوب که دچار حالت استفراغ

شدم و عق زدم. آن دو منتظر شدند. و بعد سوار همان اسب‌ها شدیم و از کوه پائین آمدیم. بوی صبح تبریز از شهر می‌وزید. پنجاه سال با این بو زندگی کرده بودم. و حالا چقدر این بو غریبه بنظر می‌آمد. بدر منزل که رسیدیم از اسب پیاده‌ام کردند. یکی از آنها دستم را گرفت و از همان زیر چادرم باز کرد و يك اسکناس درشت گذاشت کف دستم. یکی از آنها در را زد، ولی دیگر منتظر حاجی نشدند که بیاید در را باز کند. سوار اسب‌هاشان شدند و در رفتند. می‌ترسیدند حاجی صورتشان را ببیند. حاجی در را باز کرد و چشم‌بند را از روی صورتم برداشت:

«چی شده؟»

«هیچی؟»

«نه! باید بگی که چی شده! اذیت کردند!»

می‌دانستم که منظورش از اذیت چیست. گفتم:

«نه! آنجوری اذیت نکردند. بچه سخت بد دنیا آمد.»

«پس چرا چشم‌بند به چشمت زده بودند!»

«نفهمیدم چرا. من که همه جا را دیدم، همه چیز را دیدم. نفهمیدم چرا

چشم‌بند به چشم زده بودند.

«چی را دیدی؟»

«همه چیز را! فهمیدم که دنیا دست کیه؟»

«یعنی چی فهمیدی دنیا دست کیه؟»

گفتم: «حالا خسته‌ام. شاید يك روزی برایت تعریف کنم. ولی حالانه!

حالا خسته‌ام، بیزارم، هم از آنها، هم از تو، از همه چیز بیزارم، و می‌خواهم

بخوابم.»

حاجی بازویم را گرفت که ببردم بطرف رختخواب. بازویم را از دستش

رها کردم. چه بیزار بودم ازین دست‌ها که به روی بازویم گذاشته می‌شد!

حاجی با تعجب پرسید: «چته؟ اگر می‌خواستی که من همراهِ بیایم،

چرا بهم نگفتی؟»

«آمدن تو در اصل قضیه فرقی نمی‌کرد. تو کی هستی که بتوانی مسأله‌ای

را تغییر بدهی؟»

حاجی احساس کرد که من فقط بهش توهین می‌کنم. ولی من حوصله

توضیح دادن کل قضیه را نداشتم. اصلاً نمی‌شد قضیه را به کسی گفت. رفتم

افتادم توی رختخواب و در میان کابوس‌های بیداری خوابم گرفت و آنوقت

خواب دیدم که مرده‌ام را دور حجر الاسود طواف می‌دهند. سراپایم را کفن پوشانده بودند. جمعیت عظیمی در هوای داغ بالامی پریدند و پائین می‌آمدند، می‌چرخیدند و با دهنهای کف کرده دعا و آیه می‌خواندند و مراهم بدور حجر-الاسود می‌چرخاندند. وقتی که بیدار می‌شدم باز همین خواب را می‌دیدم، وقتی می‌خوابیدم باز همین خواب را می‌دیدم. در میان صورت‌هائی که اطرافم شناور بودند، بهمان صورت مرده و کفن‌پوش دور حجر الاسود می‌چرخیدم. و بعد این خواب‌ها و بیداری‌ها تکرار شد، آنقدر تکرار شد که خسته شدم، روح و تنم خسته شد. افتادم، مثل افتادن از یک جای بسیار بلند و مثل يك سنگ تکه تکه شده، و بصورت خوابی بریده بریده به زندگی ادامه دادم.

روزها بعد که از خواب بیدار شدم، طوری خسته بودم که انگاز هفته‌ها شکنجه‌ام کرده بودند. دو صورت جوان روی صورت‌م خم شده بودند و بنظر می‌رسید که در تمام این مدت منتظر بیداری‌ام بودند؛ صورت ایاز و صورت کرم. اتاق عجیب پر نور بود. طوری که چشم‌هایم را بستم و بعد دوباره باز کردم. و این بستن و باز کردن را چندین بار تکرار کردم. و بعد فهمیدم که حوالی ظهر است و نور آفتاب از شیشه پنجره بدرون می‌تابد. و بعد اشاره کردم به ایاز و کرم که بلندم کنند و ببرندم کنار پنجره. آنها این کار را کردند. کنار پنجره به برف‌های سفید خیره شدم. چه آفتاب روشنی! بیرون باید گرم باشد، یعنی باید داغ باشد. دلم می‌خواست می‌توانستم بلند شوم و بروم در چینه پستوی عقب‌خانه را باز کنم و از آنجا کوه را نگاه کنم، کوهی که بر بالای آن مسجد مخروطی‌ای دیده می‌شد. آیا واقعاً این اتفاق افتاده بود! شنیده بودم که این مسجد قرن‌ها مخروب بوده است. آیا ایاز و کرم می‌توانستند تحمل شنیدن راز مرا داشته باشند؟

دو پسرم کنارم نشسته بودند و بهت‌زده نگاهم می‌کردند. گویا يك هفته از واقعه گذشته بود، و روز، روز جمعه بود که ایاز خانه بود.

گرچه درشتی از کنار هر دو دست راست آهسته آهسته از روی برف‌ها براه افتاد و رفت بطرف دیوار مقابل. گرچه درشت خاکستری رنگ و نفرت-انگیزی بود، و موقعی که بوسط‌هره مقابل رسید، برگشت و دهنش را، تا آنجا که امکان داشت، باز کرد و دندان‌های تیزش را نشان داد و بعد سرش را کج کرد و رفت کنار آشیانه کفرهای کرم کمین کرد و منتظر شد، با امید اینکه کفتری دست از پا خطا کند و بیاید بیرون. من منتظر شدم تا کرم خودش متوجه قضیه بشود، و چون نشد، آهسته گفتم:

«کرم، پسر، گربه در کمین چگل نشسته!»
کرم سرش را بلند کرد و گربه را دید و با عجله بلند شد و بایک چوب دستی
بسراغ گربه رفت.
ایاز نزدیک تر آمد، صورتم را در دستهایش گرفت و نگاهش را در چشمانم
غرق کرد:

«مادر، چی شده؟»

«ایاز، فکر می کنی چی شده؟»

«من نمی دانم. از تو می پرسم چی شده؟»

«حالا که نمی دانی، حتماً چیزی نشده.»

امان از دست ایاز، مخصوصاً موقعی که توی چشم آدم خیره می شود.

چه حالت دیوانه کتنده ای به آدم دست می دهد!

«نه! چیزی شده، تو که نباید از من چیزی را مخفی کنی؟»

صحبت را عوض کردم تا از نگاهش بگریزم.

«پدرت کی برمی گردد؟»

«دو هفته دیگر!» و بعد با اصرار گفت:

«چی شده، مادر؟ بگو چی شده؟»

صورتم را از توی دست ایاز در آوردم، برگشتم، دراز کشیدم و سرم
زا روی زانوی ایاز گذاشتم و از پشت شیشه توی چشم نورانی آفتاب محو
شدم.

مهر ۵۷

از مجموعه (اذهای سرزمین من)

(چاپ، ترجمه، نقل، تلخیص و اقتباس این قصه، بهر صورت، بدون

اجازه رضا براهنی، ممنوع)

نمایشنامه

اکبر رادی

فصل سوم از نمایشنامه‌ی:
«منجی در صبح نماز»

قله‌ی ققنوس

مهتابی زیر نور. بامداد خنک بهاری. نوای پرشور
پاته تیک. شایگان بالباس روی نیم تخت به خواب رفته
و دفتری روی سینه‌اش افتاده است... توبا از درچپ
وارد می‌شود، و چون شایگان را خفته می‌بیند، با احتیاط
پیش می‌آید.

آقا... آقا...	توبا
[تکانی می‌خورد؛ اما همچنان خوابیده می‌ماند.] ها؟ . . .	شایگان
چیه؟	
آقای حشمتی.	توبا
[لحظه‌ای بی‌تکان می‌ماند.] حشمتی؟ [و بایک حرکت می‌نشیند	شایگان
لب نیم‌تخت.]	
دم درن.	توبا
بیاد.	شایگان
صبحونه تونو بیارم؟	توبا
نه، اشتها ندارم.	شایگان

توبا خارج می‌شود. شایگان دستی به موهای خود می‌کشد،
گرام را خاموش می‌کند و یکی دو گام به استقبال حشمتی
می‌رود. حشمتی از درچپ وارد می‌شود. روزنامه‌ی تسا

شده‌ای از جیب اورکت او پیداست و التهاب نهفته‌ای
درقیافه‌اش موج می‌زند. شایگان با تبسم او را دعوت
به نشستن می‌کند.

بفرمائین.

متشکرم. [نمی‌نشیند.]

چه عجب صبح به این زودی؟ و... تنها؟

مثل اینکه خواب شمارو بهم زدهم.

اتفاقاً چه خوب شد که اومدین. من دیشب تا نزدیک سفیده
بیدار بودم و داشتم نمایشنامه‌ی شمارو می‌خوندم. [با اشاره
به دفتر.] و باید بگم رگه‌های هنرمندانه‌ی این تو پیدا کرده‌م.
خب، یه مقدار خنس‌های تکنیکی داره که... مهم نیس،
به‌سرور حل می‌شه. [دفتر را روی میز تحریر می‌گذارد.] با
وجود این وقتی «پل» شمارو با «نسل‌ما»، اولین نمایشنامه‌ی
خودم مقایسه می‌کنم، می‌بینم شما به‌مرااتب در کلاس
بالاتری قرار دارین. یعنی بایدم اینطور باشه. دست کم اینه
که شما تجربه‌ی بیست ساله‌ی یک نسلو پیش‌رو دارین.
در حالیکه ما... به‌عراحال، اگه این نمایشنامه چاپ بشه،
حتماً نقد مفصلی روش می‌نویسم. اوه، نه. نه. نه. به‌جبران
اهمالی که در حق شما کرده‌م، بلکه اساساً به‌این دلیل که «پل»
جای بحث و تحلیل داره. مخصوصاً که از نظر شخصیت‌پردازی
درخشانه. [مکث.] نمی‌خواین چاپش کنین؟
فعلاً که امکان‌شو ندارم.

اگه پول‌شه، مسأله‌ای نیس. من برای شما ناشر پیدا می‌کنم.
[طرف تلفن می‌رود.] با یه قرارداد خوب.

بله. می‌دونم که یه تلفن و یه مقاله‌ی شما کلی از مشکلات
مادی و معنوی منومی‌تونه برطرف کنه. ولی... نه. حالا
دیگه نه‌میلی به‌چاپ اون نمایشنامه دارم، نه احتیاجی به
نقد و بحث و راهنمایی شما.

[جا خورده گوشه‌ی را می‌گذارد.] چی شده آقای حشمتی؟

...

شایگان

حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان
حشمتی

از اینکه دیشب نتونستم پیام، واقعاً متأسفم.
به تأسف شما هم علاقه‌ای ندارم استاد. برعکس، به خاطر
اون سبد زیبای گل خیلی هم تشکر می‌کنم.

شایگان
حشمتی

[بانمجب.] سبد گل؟
البته! این دور ازشان نویسنده‌ی نامداری مثل شما بود
که وقت ارجمندشو پای عربده‌های یه مشت دانشجوی
پاپتی تلف کنه. بگذریم که دوستان جنابعالی هم مهربان‌تر
از شما نبودن.

شایگان
حشمتی

شما از کی، و راجع به چی دارین صحبت می‌کنین؟
همون آقایان محترمی که به احترام شون دوردیف صندلی رو
قرق کرده بودیم.

شایگان
حشمتی

پس... رفقای مطبوعاتی هم نبودن؟
[حساس و درخود.] سه‌ماه! سه‌ماه‌سنگ دو زدیم. نامه‌پرانی،
از این میز به اون میز، عجز و التماس. تا تونستیم برای یه
هفته سالن بگیریم. نه سروصدائی، نه بوق و کرنائی. سه‌ماه
خاک خوردیم و مخارج نمایشم دونگی از جیب خودمون
گذاشتیم. و تنها دلخوشی ما این بود که از جانب کسانی
مثل شما حمایت می‌شیم. افسوس! دیشب تمام اون دوردیف
خالی موند. و این چه ضربه‌ای برای بچه‌های ما بود، بمونه.
فقط بدونین که پشت صحنه خودش صحنه‌ای بود. و چه
صحنه‌ای! بچه‌ها همه کز کرده، ولو، یخ. البته! میخک‌های
سفید شما علی‌الظاهر بدن بود. حتا کمی هم روحیه‌ی بچه‌ها.
روساخت. به خصوص که استیانا درست به موقع رسید،
گل‌هارو بین بچه‌ها پخش کرد و پیام الهام بخش شمارم
رسوند.

شایگان
حشمتی

[حیران.] استیانا؟
ولی بی‌مایه فطیره استاد. ما خواستار احسان شما نبودیم. ما
سکه‌های خوشبوی شمارو نمی‌خواستیم که با سخاوت از
دفتر کارتون پشت صحنه پرت کنین. ما طالب حضور بی‌ریای
خود شما بودیم.

شایگان

آقای حشمتی، من باید برای شما توضیح بدم که به چه علت

دیشب نتونستم پیام.
پسه. همیشه علتی پیدا می‌شه: معمولاً یکی از اعضای
خانواده ناگهان تب می‌کنه، مهمان خسته‌ای از یه راه‌دور
می‌رسه، یا چه می‌دونم...

حشمتی

نه، ایثانیس. متأسفانه ملاحظاتی وجود داره که... صریحاً
نمی‌تونم بگم.

شایگان

ناراحت نباشین استاد. خوشبختانه سالن ما خیلی گرم بود.
دانشجویان و کارگران و افراد متفرقه‌ای که با بلیت هم
اومده بودن، جای خالی بزرگوارها و صاحبان مسند و تمیز
پر کردن و، ایستاده و نشسته شادابی عجیبی به صحنه دادن.
و این برای همه‌ی ما درس بود. اینکه: اگه ما تجربه‌های پر
از اشتباه و خیانت یک نسلو پیش‌رو داریم، تکیه‌ی ما باید
به پشت سرمون، به نسل، به هم زخم‌های خودمون باشه،
نه به یال و کوپال مردان مذبذبی که در اتاق‌های در بسته
جلوس کرده‌ن و، دلشون خوشه که با نسل جوان لاسی
می‌زنن و به ضرب تملق و مجامله یه چندتائی به لیست‌مریدها
و نوچه‌هاشون اضافه می‌کنن. اما اگه همین جوان مشکش
یه کم آب گرفت و خواست پاشو از گلیم دراز کنه، مثلاً
نمایشنامه‌ای بنویسه، و در این نمایشنامه پلی هم منفجر بشه،
نه، این‌جا دیگه قافیه تنگ می‌آد.

حشمتی

[اندکی پریشان شده است.] آقای حشمتی، من واقعاً نمی‌دونم
این حرف‌ها به چه مناسبت داره عنوان می‌شه.

شایگان

ولی شما خوب می‌دونین که من از چه کسانی صحبت می‌کنم.
من دارم از دوستان گرمابه و گلستان شما حرف می‌زنم استاد.
دست بر قضایکی از این آقایان دیشب در حوالی تأثر ما
شناسائی شد. اون پاچه ورمالیده‌ای که قلم زن ثابت سه
چهار روزنامه و مجله‌س. آقای فلسفی شمارو می‌گم...

حشمتی

به نظر می‌آد شما حال مناسبی ندارین.

شایگان

بله! ایشون درست ده دقیقه بعد از شروع نمایش تشریف
فرماشدن. بایه کاپشن آمریکائی و یه خانمی که جین پوشیده
بود و یه زنگوله به گردن داشت. از آن تراکت به بعد هم نمایش

حشمتی

مارو دنبال نکردن، بلکه دم بوفه ایستادن، نسکافه‌هاشونو
 مزوزه کردن و به مغازه‌ی دراماتیک شون ادامه دادن.
 به این حساب، آقای فلسفی فقط پرده‌ی اول «پل» و دید،
 که اگه دیده باشه. اما همین منتقد شهیر بر می‌دازه تو این
 روزنامه... [روزنامه‌ی تاشده را از جیب درمی‌آورد.] با
 برچسب‌های کثیفی مثل «شعار» و «عریده» و «ناشیانه» ما
 رو به شلاق می‌کشه. البته! ما جز این هم انتظاری نداشتیم:
 که نمایش مارو در مصاحبت یه موجود مکش مرگ ما نصفه
 رها کنه، آخر شب بدوئه خونه، به جای نقد خلط حلقوم شو
 روی کاغذ بریزه، نیمه‌شب چاپاری بفرسته به دفتر روزنامه،
 و صبح، روزنامه به امضای شیخ شیخ منتقد دربیاد، تا
 جناب فلسفی به یمن گردنی که زد، عصر خیلی مزه بره پای
 صندوق و پول خون بچه‌های مارو کنار قلبش بذاره، و شب،
 صورت حساب یک میز دونفره‌ی رمانتیکو پرداخت کنه...
 بله! اینه ماشین سانسور آقایان، که وقتی دور می‌گیره،
 همه‌ی ارزش‌های والای بشری رو با شقاوت لای دنده‌های
 خودش له و لورده می‌کنه. [روزنامه را به تحقیر روی میز
 مسی پرت می‌کند] با این همه خواهش می‌کنم مراتب امتنان
 مارو به آقای فلسفی ابلاغ بفرمائین. چون به هر صورت
 ایشون به عنوان یکی از ثنورسین‌های بی‌آبروی تآتر،
 تبلیغی برای گروه ما کرد که ما باصداها پوسترو آگهی نمی-
 تونستیم بکنیم. و من مطمئنم که به خاطر این رگبار فحش از
 امروز بلیت‌های سرتاسر هفته‌ی نمایش ما نایاب می‌شه.

شایگان

[خننده‌ای از سردلداری سر می‌دهد.] می‌بینم که خیلی دلسوخته-
 این. علاوه بر این تند و بی‌طاقتم هستین. یعنی به این سادگی
 فیوزتون پرید؟ نه! مرد راه باید پوست بلغار داشته باشه.
 نباید با یه مشت پنبه‌ای گیج بشه و بیفته. میل دارین یسه
 گیلان مشروب براتون بریزم؟

حشمتی

نه، صبح مشروب نمی‌خورم.
 می‌دونین آقای حشمتی؟ شما حداقل کسانی مثل مارو دارین
 که نمایشنامه‌تونو می‌خونیم. خب، چک و چونه‌ای هم

شایگان

می‌زنیم که... برای هر دوی ما مفیده. [پیش را چاق می‌کند.] شما بالاخره «پل» تونو به صحنه برده‌ین، مگه نه؟ ولی من اولین نمایشنامه‌ی خودموزیر بغلم گرفتم و یه صبح تا غروب تمام ناشرهای تهرانو زیر پا گذاشتم. ولی مؤدب‌ترین شون وقتی «نسل‌ما» رو خونند، پشت گردن شو خاروند و گفت: باید بره تونوبت. ونوبت یعنی دوسال دیگه، یعنی هرگز. و این گردش روزگاره که امروز برای همین نمایشنامه نوبت می‌گیرن. [قلاجی به پیپ می‌زند.] شما نباید از یه بازی کاملاً طبیعی رم کنین.

حشمتی

رم نکردم. فقط بی‌اعتقاد شدم. مخصوصاً از شما استاد، از شما خیلی آزرده هستم. به طوری که اگه حال گریه داشتم، می‌کردم. [اندوهگین و درخود دور می‌شود.] در این دو هفته بامردی آشنا شدم، یا بهتره بگم: عزیزی رو از دست دادم که سال‌ها شیفته‌ش بوده‌م و ازدور تحسینش کرده‌م. چاپخانه‌ی «آزاده» یادتون نمی‌آد؟ من اون‌جا مسؤؤل ماشین چاپ بوده‌م و «خالک‌مرده»‌ی شمارو ده هزار تا زده‌م. من در شب‌های شعر کانون نویسندگان پای خطبه‌های شامخ شما زیر باران نشستم. من «عصرانه برای مرد عینکی» شمارو در دانشکده‌ی خودمون روی صحنه آورده‌م. من می‌دونم ده شب چهارشنبه‌ها توی «چارداش» پاتوق دارین. و می‌دونم که اون‌جا فقط دو گیلان و دکا با سیب زمینی سرخ کرده می‌خورین. و دیده‌م که آهنگ «قایقرانان ولگا» چه تأثیر عمیقی روی قیافه‌ی شما می‌ذاره... من همه‌جا با شما بوده‌م و سایه به سایه‌ی شما اومده‌م. و حتا - عجیبه! - فکر می‌کردم در اولین برخورد بی‌اراده‌ختم می‌شم و دست شمارو زیارت می‌کنم. [متأثر.] هییم! ولی با هر قدم که به شما نزدیک شدم، شما فرسنگ‌ها از من دور شدین. مثل یه تکه ابر، یه بادکنک رنگی، یک توهم.

والله... مثل اینکه شعله‌ی غضب شما به پرمتم گرفت! مثل اینکه منم مشمول قهر شما شدم! در حالیکه اصولاً نمی‌دونم گناه من این وسط چیه. من فقط می‌دونم در مورد نمایشنامه‌ی

شایگان

شما کوتاهی کرده‌م.

شما درخیلی از امور کوتاهی کرده‌ین استاد.

من؟ درچه اموری کوتاهی کرده‌م؟

تعجب کردین. البته! این برای شما طبیعیه. اما وقتی این آقای فلسفی با یه خانم زنگوله بسته تو بوفه‌ی دانشکده راندمی‌ذاره، بعدهم می‌ره سفره و ساطورشو وسط روزنامه پهن می‌کنه، و جنابعالی درخلوت فخیم‌تون چیق می‌کشین و اظهارتعجب یا بی‌اطلاعی می‌کنین، نه، این قسمت بازی دیگه طبیعی نیس. چون بومی‌ده. بوی يك معامله‌ی پشت پرده. و متأسفانه يك طرف این معامله شمائین استاد. . . همین جاس که دلم از شما گرفته.

[لبخند رنگ‌باخته‌ای می‌زند.] راستش من کم‌کم دارم جا می‌خورم. یعنی شما واقعاً تصور می‌کنین انتقادفلسفی به‌من مربوطه؟

من هراتفاقی‌رو دريك مجموعه نگاه می‌کنم. بنابراین وقایع به‌هم مربوطن. مثلاً: اگه اون جلاد سرخپوش دست‌پنجم بره‌ای مثل منو درپیشگاه شما زمین نزنه، شما چطور به - خودتون اجازه می‌دین لاشه‌ای مثل «نسل‌ما» رو تجدید چاپ کنین؟ بله. اون خنجرظریف‌شو روی شریان من می‌ذاره تا طبق معادله بازبانی لطیف، به‌لطفات يك دستمال ابریشمی برای «نسل‌ما» تمجید بنویسه.

[با متانت.] «نسل‌ما» هنوز تجدیدچاپ نشده آقای‌حشمتی. ولی چشم ما امروز به آگهی انتشارش روشن شد. خبر نداشتین؟

چرا؛ اما اعتراف می‌کنم که این نمایشنامه با سلیقه‌ی امروز من سازگار نیس.

[گزنده.] سلیقه‌ی شما؟ یا پسند بازار؟

من حتا ازناشرم خواستم یه فرصتی برای تجدیدنظر به‌ام‌بده. که فرصتی نبود! چون یکی از مواد شیک قرارداد شما... [یکدم آثار مقاومت درسیمایش ظاهر می‌شود.] قرار داد ما به‌خودمون مربوطه آقای عزیز!

حشمتی
شایگان
حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان
حشمتی

شایگان

حشمتی
شایگان
حشمتی
شایگان

حشمتی

ولی وقتی صد هزار تومن جا به جامی شه تافضولات هنری تونو به خلق من کنین، اونوقت قرارداد شما به منم مربوط می شه. شما... شما این اطلاعاتو از کجا بدست آوردین؟

شایگان

دردسره‌های شهرت زیاده استاد. می بینین؟ حتا صدای آروق شما هم در محافل منعکس می شه.

حشمتی

آقا! خواهش می کنم حد خودتونو بشناسین. و یادتون باشه که به عنوان یه عکاس روزنامه پاتو این خونه گذاشته دین.

شایگان

[گستاخ و بی اعتنا روزنامه را برمی دارد.] دسته گل آقارو دیدین؟ نمی دونم گردن صفحه بندهای روزنامه باید گذاشت یا به حساب رندی آقای فلسفی. توجه کنین: بسالای صفحه تیتراخورده: «پل»، پرسه‌ای در قلمروی شایگان. و این جا، درست در قلب مقاله آگهی شما چاپ می شه. با این عبارت: يك قرارداد فانتاستيك! «نسل ما»، اولین نمایشنامه‌ی محمود شایگان، طی يك قرارداد صد هزار تومنی تجدید چاپ می-شود... هییم! به نظر شما این نقد و این خبر تصادفی کنار هم نشسته؟ به نظر منکه یه کم دوپهلوی می آد. [روزنامه را روی میز می پرت می کند.] حالا سؤال من عکاس روزنامه، و یکی از علاقه‌مندان سابق شما، اینه: با این مبلغ هنگفتی که نه از ناشر، بلکه از جیب من و امثال من برداشت کرده‌ین، چه برنامه‌ی عام‌المنفعه‌ای در پیش دارین؟ می‌خواین یه کتابخانه‌ی عمومی در شهر زادگاه تون تأسیس کنین؟ کفیل یه خانواده‌ی بی سرپرست بشین؟ کمک مالی به گروه‌های نمایشی غیر وابسته بکنین؟ یا یه قلم برای چاپ آثار نویسندگانه‌ی جوان درست کنین؟ البته! سابقه نشون نمی‌ده که از این ناپرهیزی‌ها کرده باشین. از این گذشته... [نگاهش روی نقاط مختلف اتاق در رنگ‌های کوتاهی می‌کند.] کلکسیون ظروف عتیقه باید تکمیل بشه. اون گوشه‌م جای یه پیانو خالیه. بعدهم پسر تون تأمین آتیه می‌خواد. بقیه‌رم باید فربدین فرانسه، و خودتونم برای حفظ منزلت اجتماعی دست مادام تونو بگیرین و به یکی از هتل‌های «نیس» پناهنده بشین. و نه البته زیر دماغ تون این سیستان یا بلوچستان. چون پذیرائی باهسته‌ی خرما و اون

حشمتی

تیافه‌های جزقاله‌ی جهنمی مسایده‌ی دلخوریه... بله استاد! وقتی اعصاب‌تون باقرقره‌ی شامپانی و کمپرس آب ولرم کمی تسکین پیدا کرد، اونوقت از طبقه‌ی دهم اون هتل گرانقیمت می‌تونین یک پیام آزادی برای ما مخابره کنین. می‌تونین با وجدان آرام نعره سربدین: «دمو کراسی!» و حتا درفاصله‌ی دوگیلاس می‌تونین خاك پای خلق هم بشین. [پوزخند.] شما نویسنده‌ی زرنگی هستین استاد. شما در اون مصاحبه، با اون نقش فاخری که ایفا کردین، صریحاً خودتونو یک دموکرات انقلابی جازدین. درحالیکه دموکراسی شما برای من فقط یک نقابه. نقابی که امروز بایک قرارداد صد هزار تومنی دریده شد. وحالا ما پشت این نقاب یه تاجر داریم، باجیب‌های چرب‌ویک قلب گشتین که داره به غارت خودش ادامه می‌ده.

شایگان
حشمتی

[بی‌شکیب.] غارت؟ به من می‌گی غارت؟ دستپاچه نشین آقای شایگان. می‌دونم که انگشت روی نقطه‌ی حساس شما گذاشتم. و اینم می‌دونم که نقطه‌های حساس شما زیاده.

شایگان

[بی‌شکیب‌تر.] که من تاجریم؟ که دارم به غارت خودم ادامه می‌دم؟ آفرین! منی که یه عمر مثل فرقه چرخیده‌م؟ منی که قلم به تخم چشم زده‌م و پشت اون میز پوست خودمو کنده‌م؟ منی که جوانی نکردم؟ منی که دربیست سالگی چشم باز کردم، دیدم چهل سال مه؟ منی که چهل سال مه، ولی هشتاد سال کار کرده‌م؟ تو به من عمده افترای غارت می‌زنی؟ دهن-تو آب بکش جوان! وحالا که برای من سراز تخم درآورده‌ی وبایک خطابه دنیارو مظنه گذاشته‌ی، پس چشم‌های کوچک-تو خوب باز کن. اینه تمام زندگی من: [اتاق‌رانشان می‌دهد.] یه کار گاه. و اونوقت توجوجه‌ی یک روزه اومدی منو بی-اعتبار کنی؟ به من زحمتکش بگی غارت؟

حشمتی

غارت مگه چیه آقا؟ حتماً باید درملا عام کلاه کسی رو بردارین؟ همین که عطر توتون هلندی شما هر تازمه واردی رو مست می‌کنه، همین که درنور ماه دور باغچه قدم می‌زنین تا در

موقعیت الهام قرار بگیرین، همین که زیر دماغ شما يك بلوج هسته‌ی خرما آرد می‌کنه و شما برای آب کردن پیه شکم تون نان و پنیر و گردو می‌خورین، و همین که بیشتر از اکثریت مردم درآمد دارین - حتا اگه این درآمد کلاه شرعی داشته باشه - معنای خالصش غارته. بنابراین شما حق ندارین بگین: زحمت می‌کشم. اونم در اموال لطیف پاته تیک و دنج صوفیانه و ودکای ملایم تون. این اهانتته. اهانت به رنج با حرمت میلیون‌ها دست سوخته‌س که در هر م آفتاب و کوره داس و بییل و چکش می‌زنن.

پس معنای غارت این شد که من به جای داس و بییل و چکش قلم به دست گرفتم!

شایگان

نه، قلم عصای بعثته استاد. و شما این معنی رو چه خوب در «خاک مرده» نشون داده‌ین. اینه که... اجازه ندارین قلم-تونو با سکه معاوضه کنین. عزت شما، اگه عزتی داشته باشین، یه عزت معنویه که جامعه به شما می‌ده، نه این قراردادهای کاسبانه.

حشمتی

پس خود من چی؟ به حساب تو من هیچ فضیلتی ندارم؟ [با نگاه سرکش.] فضیلت؟ کدوم فضیلت آقای شایگان؟ لطفاً روشنم کنین. اینکه وسط خونه پاسیو گذاشته‌ین که دنیای امنی داشته باشین؟ اینکه صبح‌ها به گل‌های باغچه آب می‌دین؟ اینکه با عبا و عرقچین پشت میز ال می‌شینین؟ یا... تمرد هوشمندانه‌ای که از امضای اعلامیه‌ی کانون نویسندگان علیه سانسور کرده‌ین؟

شایگان

حشمتی

من تمرد نکردم. معترض بودم. به چی؟ به چی اعتراض داشتین؟ به ترکیب امضاها؟ یا به لحن اعلامیه که خیلی هم رقیق و مؤدبانه بود؟ - شما یه دفعه با یکی از اون ژست‌های دل‌ربا دهن منو دوختین و تلویحاً گفتین که داخل معقولات نشم و عکس‌مو بگیرم. یادتون می‌آد؟ حال من نه به عنوان یه عکاس، بلکه به نام نویسنده‌ای که به تصویب شما هم رسیده، می‌خوام سؤال خودمو تکرار کنم. خواهش می‌کنم بدون اون ژست‌های فتورنیک جواب

شایگان

حشمتی

منو بدین. چرا پای اعلامیه رو امضا نکردین؟ سی و نه امضا.
چرا نخواستین چهلمین باشین؟

من مجبور نیستم به این سؤال توجواب بدم. اما چون برات
عقد شده، می گم: من نخواستم چهلمین باشم؛ برای اینکه
می خواستم چهارصدمین باشم. درحالیکه کانون دنبال امضا-
های معتبری می گشت که در مطبوعات و پارلمان و محافل
اپزسیون داخلی و خارجی آبرو جمع کن باشه. در اون اوج
اختناق شاید این درست بود. ولی من مطلقاً به این اشرافیت
فرهنگی عقیده نداشتم. پیشنهاد من این بود که امضای
بیشتری داشته باشیم. از یکایک اهل قلم: شاعران بی کتاب،
نویسنده های گمنام، تو، و همه ی کسانی که در چنبر سانسور
دست و پا می زنی. [مکت عمیق]. بله. اینه رمز تمرد من.

خب، البته! دلیل مجاب کننده ایه. حتا یه مقدار چاشنی از
نوع دموکراسی داره. با این همه قول دیگه ای سرزبون هاس
که... امیدوارم شایعه باشه.

قول دیگه؟

مثلا بعضی ها می گن: شما با مدیر کل نگارش رفت و آمد
خانوادگی دارین. آقای دکتر طلائئی رو می گم. و گویا ایشون
اون زمان هم معاون اداره بودن. و با توجه به اینکه لبه ی
تیز اعتراض کانون به طور عمده گلوی اداره ی نگارش و نشانه
گرفته بود، با توجه به این، شما به دو علت از صف امضا-
کنندگان اعلامیه خارج شده یین: اول اینکه به هیچوجه
صلاح نبود با یه امضای بی حساب دوستی قدیم تون با دکتر
طلائئی شکراب بشه. و دوم اینکه... اساساً نویسنده ی آب
و ریش داری مثل شما چه نیازی به امضای اعلامیه ی کانون
می تونه داشته باشه؟ شما که از جرگه ی آدم های گرفتار
نیستین. شما که در تمام طول این دهه - که سانسور با هزار
پای چسبنده می خزید - آثار تونو با کر و فر به صحنه برده یین
و چاپ کرده یین. پس برای چی از مفاد اعلامیه ای دفاع کنین
که نه تنها بی تفاوت از کنار منافع شما گذشته، بلکه حتا
موقعیت اجتماعی شمار و دچار مخاطره می کنه؟

شایگان
حشمتی
شایگان
حشمتی
شایگان

[دلسوخته.] توخیلی ستمگری جوان.
من فقط نقل قول کرده‌م.
تو اصلاً گرفتاری منو می‌دونی؟ ...
گرفتاری شما در این لحظه چنگی به دل من نمی‌زنه.
... توئی که از تمام اخبار فلکی اطلاع داری، توئی که
رمز و رازهای پشت پرده روبا موشکافی تحلیل می‌کنی،
توئی که می‌دونی يك بلوچ هسته‌ی خرما آرد می‌کنه، یا
مرحوم آئنده توی دفتر کارش سوئیت ماسکاراد گوش
می‌کرده، و می‌دونی که درایتالیا کدوم جناح باچند کرسی
روی کار اومده یا عمو جان سام روی شاخ آفریقا به کدوم لعتبی
چشمک زده، توئی که می‌دونی من ده شب چهارشنبه‌ها
رستوران «چارداش» می‌شینم و اون جا دقیقاً چی می‌خورم،
و توئی که در مخیله‌ی خودت تا طبقه‌ی دهم اون هتل
گرانقیمت «نیس» منو تعقیب کرده‌ی، تو، تو کعب الاخبار،
تو دائرةالمعارف اقتصاد و هنر و سیاست، آیا اینم می‌دونی
که چرا به جای «منجی» ناگهان «نسل‌ما» آگهی انتشار
می‌خوره؟ بله، این نمایشنامه شاید در زمان خودش يك
مسأله، دست کم يك توضیح صادقانه بود. [تند و حق به جانب.]
و تو خیال می‌کنی من از چاپ این نمایشنامه احساس غرور
می‌کنم؟

حشمتی

غرور یا سرشکستگی شما برای من چه اهمیتی داره؟ مهم
اینه که «نسل‌ما» داره تجدید چاپ می‌شه. قرارداد غول‌آسایی
هم پشت بندشه. و این برای ما - هرچه هم قسم بخورین -
يك دم خروسه. اینه که با تأسف باید به شما هشدار بدیم:
آقای شایگان! شما داریس میتلا به يك تلاطم، سرگیجه،
يك جور قانقاریا می‌شین، و اون اندیشه‌های تابناک، اون
زبان تیز مثل الماس و اون احساس شریف انسانی داره
کم کم رسوب می‌کنه و به شکل میلیاردها سلول چربی دور
شکم تون لخته می‌شه. و چاپ «نسل‌ما» - این یادگار
انزوای بیمارگونه‌ی شما - قطعاً یکی از نشانه‌های این
تلاطمه. و آیا این خودش حکم به تسلیم شما نمی‌کنه؟

! لطفاً جواب بدین! هیچ فکر نمی‌کردم اون پسته‌ی دهن بسته یه همچو عقرب جراری از آب دربیاد! متأسفم. جداً متأسفم. ولی باور کنین این سؤال مثل خوره داره مغز منو می‌خوره: اصلاً فایده‌ی شما به حال جامعه چییه؟	شایگان حشمتی شایگان
فایده‌ی من حداقل اینه که توجوجه ازخشتك من پریده‌ی. تو از تنه‌ی من نیش زده‌ی جوان. من ترو ساختم، سینه تو باز کردم، لب خط گذاشتم و راهت انداختم. و تو، چه بخوای چه نخوای، از خون من، از روح، از جوانی من خوردی و بالغ شدی. و تو اینو نمی‌تونی بفهمی، نه! مغز نارس تو نارس‌تر از اونه که واقعت به این سادگی رو درک کنی. [نمایشنامه‌ی حشمتی را از روی میز تحریر برمی‌دارد و آنرا طرف اودراز می‌کند.] برو! برو پستونك تو مك بزن! پرواز بابات بنویس. اون طور که بود، که زندگی کرد، که غم خورد، که ترو به دندان کشید و انداخت جلوی من. اگه بابا تو نوشتی، اگه يك شیار پراز رنج گوشه‌ی چشم شو تصویر کردی، اونوقت می‌تونی قداره ببندی و با این خطابه‌های پارافینی منو محاکمه کنی.	شایگان
من شمارو محاکمه نمی‌کنم آقای شایگان. اگه می‌تونستم، بدون محاکمه شمارو به اردوگاه کار می‌فرستادم. چرا؟ برای اینکه تاوان سر خوردگی‌های ترو من باید بدم؟ [محکم.] اشتباه می‌کنین آقا. کسی که صدای وحی شنیده، نمی‌تونه سرخورده باشه.	حشمتی شایگان حشمتی
تو حتا استعداد ذاتی منو تخطئه کردی. استعداد ذاتی! [کینه‌ای گنگ در نگاهش جرقه می‌زند.] شما در کلیات همیشه کلمات قشنگی دارین. ولی من در این دو هفته شخصیت واقعی شمارو از راه جزئیات، و در پرتو همین چراغ‌های بی‌اراده‌ای که می‌زنین، ارزیابی کردم. سر خوردگی من و استعداد شما هم از مقوله‌ی همین چراغ-	شایگان حشمتی

های چشمك زنه. نه، من سرخورده نیستم آقا. من خشمگینم. و ضمناً استعداد ذاتی شمارم قبول ندارم. شما این کلمه رواز فرهنگ نجبا سرقت کرده‌ین. ولسی در فرهنگ من استعداد تفسیر دیگه‌ای داره. مثلاً کسی که لباس شو مطابق فصل بپوشه، مواظب سلامت خودش باشه، بندوبست کنه، روابط عمومی داشته باشه، از پشت شیشه‌ها برای بشریت پیام بفرسته، بعد هم یه دکان دونبش سرگذر واکنه و باچپ و راست لاس ملیح بزنه... چیزی در حدود شما. بله، شما. مگه شما در این ده‌ساله عضو برجسته‌ی اتحادیه‌ی یک‌ه تازان نبودین؟ مگه شما همون شخصیت منفرد، همون قناری مامانی، همون دموکرات انقلابی نیستین که بیست‌ساله خالی بسته‌ین، چه‌چه زده‌ین و مدافع بلامعارض خلق‌های ستم‌دیده بوده‌ین؟ همون علامت بی‌مصرفی که میان سیل خونین نام‌ها تویه پرائنز آب‌طلائی مخفی شده‌ین؟ همون ژيگولو پرولترچپ‌گرای فرمالیست‌پلشت بدخیم، سوپاپ، همون آب نبات چوبی بسیار خوشمزه برای خوش‌نشین‌ها، لومپن‌های مجلسی، لیبرال‌های شیک‌پوش، دلک‌ها، بنکدارها و مباشران کنسرت‌های امور سیاسی؟ تا در شرایطی که پای چابك‌ترین دونده‌های مارو زیرشکنتجه‌اره می‌کنن، توی دهان زیباترین آوازخوان‌های ما نارنجك می‌ذارن، و به جذاب‌ترین و مهربان‌ترین دختران ما بت‌ری و باتون هدیه می‌کنن، تا در این شرایط با لبخند سهمناك شون به حقوق جهانی بشر اعلام کنن که ماروی این بساط، [با انزجار به سرتا پای شایگان اشاره می‌کنند.] سومی هم به نام دموکراسی داریم که در شهیدنمائی و عشوه‌های انقلابی قیامت می‌کنه و با اسمیرنوف و سودا قراردادهای صدهزار تومنی می‌بنده.

[از پادرآمده.] اوه، تو که منو کشتی.

یعنی حقیقت تا این حد شمارو متأثر می‌کنه؟

این حقیقت تو بوی خون می‌ده.

حقیقت همیشه بوی خون می‌ده.

صداتو ببر! [رومی گرداند، خفه و مرتعش.] دیگه نمی‌خوام

شایگان

حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان

صداتو بشنوم.

شما نمی‌تونین صدای منو خاموش کنین آقای شایگان. این صدائیه که از عمق این خاك، از حلقوم ایران درمی‌آد.

[برمی‌گردد. سخت‌متشنج است.] تو، تو این‌جا، از من چی می‌خوای؟

اگه حاصل بیست‌سال قلم‌زنی همینه، من فقط یه چیز از شما می‌خوام: عبای سحرآمیزتونو سرتون بکشین و بعد از این دیگه توی مردم آفتابی نشین.

[به آیفون حمله می‌کند، با فریاد.] تو با!

و ضمناً! دراین دو هفته عبرتی هم گرفتم. اونم اینه: گاهی قلم نه تنها عصمت خودشو از دست می‌ده، بلکه مضر و خطرناك هم می‌شه. نه، من دیگه قلم به دست نمی‌گیرم. چون حالا دیگه خیلی کارها دارم که باید بکنم.

نمایشنامه‌ی خود را از وسط پاره می‌کند و روی میز تحریر می‌اندازد. تو با از در راست وارد می‌شود. بامکشی روبه شایگان:

بامن کاری داشتن آقا؟

آقای شایگان محبت کردن و خواستن منو راهنمایی کنین... [دم در چپ برمی‌گردد.] شاید دیگه این توفیقو نداشته باشم که آثار هنرمندان‌ه‌ی شمارو توی صحنه ببینم. ولسی مایلم يك بار دیگه حق‌شناسی خودمو تقدیم تسون کنم: برای اون سبد گل، برای اینکه منو پذیرفتین، و... برای حقیقت.

مثل ماری که زهرش را چکانده، آرام و باوقار خارج می‌شود. توبانیز در پی او. شایگان پاشیده و گیج لحظه‌ای می‌ماند. سپس روزنامه‌را از روی میز مسی برمی‌دارد، روی نیم تخت می‌نشیند، فکوران‌ه فندك می‌کشد و پیمپش را روشن می‌کند. نور در اتاق تیره می‌شود. صدای قهقهه در مهتابی. طلائی، قوانلو، فلسفی و زنگنه به مهتابی آمده‌اند.

حشمتی

شایگان

حشمتی

شایگان

حشمتی

توبا

حشمتی

- فلسفی ... اتفاقاً من «نسل ما» رویه دور دیگه خوندم. حتا یادداشت‌هایی هم روش گذاشتم. [می‌نشیند.] بذار چاپ جدیدش دربیاد!
- زنگنه یادداشت به جای خود. ولی اگه قرار باشه یه نقد خوب و خواندنی داشته باشیم، این نقد باید تمام جنبه‌های یک اثر ادبی رو مورد ملاحظه قرار بده.
- طلانی می‌فرمائین با در نظر گرفتن «تمام جنبه‌ها» روی این نجاست آقای شایگان مهر تأیید بزنیم؟
- زنگنه ولی توجه داشته باشین که «نسل ما» اولین اثر آقای شایگانه. نمایشنامه‌ای که بیست سال پیش نوشته شده. و حالا شما می‌خواین پرونده‌ی یک نویسنده روبه ازای همین نمایشنامه ببندین؛ اونم در ماهنامه‌ی «طلوع».
- فلسفی این نمایشنامه کلاً معیوبه آقای زنگنه. ومن تعجب می‌کنم شما با چه جرأتی روی همچو نمایشنامه‌ای سرمایه‌گذاری کرده‌ین. طرح فنی که نداره. بافت که شله. آداماش که مرخصن. رابطه‌هام غلطه. می‌مونه یه دیالوگ، که اونم پر از چسب نفسی و روده درازیه.
- زنگنه ولی آیا با این دلایل... خصمانه می‌شه یک نویسنده رو شهید کرد؟ [تسبیحش را بیرون می‌آورد.] این سؤالیه که مخصوصاً در رابطه با «طلوع» باید مطرح بشه. مجله‌ای که سال‌هاستاد عملیات آقای شایگان بوده، یاب‌ه قول «شرق» ماهنامه‌ای که با حمایت از نویسندگان مثل شایگان می‌خواد اکسیر جوانی به خودش تزریق کنه. [به قوانلو که گوتی نیشی به عصبش خورده است.] آیا این چرخش ناگهانی گزک تازه به دست دشمنانی مثل همین «شرق» نمی‌ده؟
- قوانلو برعکس! درست به همین دلیل که من تصور می‌کنم این چرخش لازمه. این از چند جهت خاصیت داره: اولاً فرصت مناسبه برای این رفیق نیمه‌راه ما، تا باترکه‌های آبداری که به لمبرش می‌زنیم، از اون رؤیای ملکوتی دربیاد و خیال‌نکنه ما این جا نوکر دست به سینه‌ایم. ثانیاً جواب دندان‌شکنیه برای این جغله‌های «شرق»، که نه قربانت شوم، همچو خبرائی هم نیس.

ما باشگاه بازنشسته‌ها نیستیم. شربت و آجیل هم به هیچ کردن کلفتی نمی‌دیم. آقای شایگان هم لای دست شما. ثالثاً با قاطعیت نشون‌شون می‌دیم که «طلوع» از عروتیز چهار تا بچه‌پنتی‌جا نمی‌زنه و محکم سر جای خودش ایستاده. [می‌نشیند.]

طلانی

زابعاً! چرا فقط «طلوع»? وقتی «طلوع» به تنهایی وارد میدون بشه، مسلمه، ضربه هم می‌خوره. اینه که ما تمام مجلات و روزنامه‌هائی رو که زیرچتر ما منتشر می‌شن، به میدون می‌آریم. نهایت اینکه حق پیشکسوتی مثل گذشته برای «طلوع» محفوظه. و... زنگنه‌ی عزیز، وقتی مطبوعات ماهمانگ شدن، وقتی همه‌ی رسانه‌ها يك مارش، يك نوا رو زیر نظر ما دم گرفتند، اونوقت ديگه کسی به یاد چرخش «طلوع» نمی‌افته. چون ما ديگه بايك جریان روبه‌رو هستيم نه به چرخش. پس اگه این کوچولوهای «شرق» بخوان از روی ساده‌لوحی مزاحمتی برای «طلوع» ایجاد کنن، در واقع با يك جریان جدی، یعنی با ما طرف شده‌ن... و ما در برابر جامعه مسؤوليم.

توانلو

[که با فراغت سیگاری‌گیرانده است، لاف زنان.] همه‌ی ما مسؤوليم دكتر. و با همین مسؤوليته که امروز به اشتباهات خودمون اعتراف می‌کنيم. بله، ما اعتراف می‌کنيم که اشتباه کرده‌يم. ما ده‌سال به شایگان امکان داديم که تسوی این مملکت تاخت و تاز کنه. ده‌سال دم این جنابو تو بشقاب گذاشتيم و از گل نازك‌تر به‌اش نگفتيم. ده‌سال بر اش قلم زديم، روابط عمومی درست کرديم، عکاس و کاغذ و صحاف و حروفچین و تریبون در اختیارش گذاشتيم، تا سوپر استار و نره خر بشه و برای ما غمغب بندازه، وهربادی که درمی‌کنه، خیال‌کنه آیه‌ی الاهی و وحی منزله... ولی من توی دهنش زدم: من تك پرده‌ای شو چاپ نکردم؛ برای اینکه ديگه نمی‌خوام نردبان این مرد که‌ی جاه‌طلب بشم.

[تحريك آميز.] و اگه این شخص جاه‌طلب بخواد همه‌ی امکاناتو مال خود بکنه تا مثل اون ابله اسپانیائی شمشیر

طلانی

چوبی بینده و سوار خرش بشه...

و تازه انقدر خودپسند و بی چشم و روباشه که دون شو پیش ما بخوره و فضله شو توی «شرق» بندازه، و با همین دلبری‌ها خودشو توی قلوئی ملت جا کنه - نه، ما گوش این جنابو می‌گیریم و به همون ترتیبی که سوار خرش کرده‌یم، از خر پیاده‌ش می‌کنیم.

اگه پیاده نشد چی؟

[قاطمانه.] ما پیاده‌ش می‌کنیم. شایگان دیگه جائی روی صندلی جلو نداره. باید بشینه سر جاش.

ولی توجه بفرمائین که این فقط نصف داستانه. در حال حاضر آقای شایگان برای اغلب درس خوانده‌های ما یک بت، یک چهره‌ی ملیه، و درست یا غلط، حمایت بخش بزرگی از روشنفکران ماروپس پشت داره. من از زبان آمار، از روی تیراژ کتاب‌های ایشان صحبت می‌کنم. ایشان بعد از سال‌ها قلم‌زنی طوری در فرهنگ ما ریشه کرده که از جا کندن همچو تنه‌ای واقعاً کمر می‌خواد. شما به این نکته هم توجه کرده‌ین؟ بله. مشکل حل نهائی مسأله‌ای به نام شایگان همین جاس. [فکورانه پایش را روی یک صندلی می‌گذارد. به جمع:] این مسلمة آقایان: اجتماع زنده‌ای که مثل رودخانه روانه و تمام اعضا اش عین ساعت منظم شده، احتیاجی به بت، به این چهره‌های قلابی نداره. فقط توی مردابه که لجن‌هایی مثل شایگان بالا می‌کشن و به سطح آب می‌آن. اینه که صریحاً بگم: حضور شایگان در جامعه‌ی ما یک تناقض ایجاد می‌کنه. و ما به هر ترتیب شده، باید این تناقضو برطرف کنیم. حالا چه جوری؟ دیگه بسته به یک راه حل اصولیه.

صورت مسأله روشنه دکتر. این آدم دوتاراه داره: یا باید دهنه بده، یا بدون معطلی از گردونه خارج بشه. این جوری چوب لاچرخه.

[می‌نشیند.] بله، شما می‌تونین تمام آثار آقای شایگانو پودر کنین و به باد بدین. بعد هم خودشو بندازین تو هلفدونی تا پیوسه.

قوانلو

فلسفی

طلانی

ذنگنه

طلانی

قوانلو

ذنگنه

- قوانلو
 بالاتر از این آقای زنگنه! ماتسمه از گسردهی این جناب
 می کشیم. ما ظرف يك سال تبدیل به خاطره‌ش می کنیم.
 شما فقط يك خلاء درست می کنین آقای قوانلو.
 ذنگنه
 قوانلو
 بهتر! این آدم باید از صفحه‌ی ادبیات معاصر محو بشه.
 ولی همین جور لری که نمی شه آقای محترم. طرح می خواد،
 مطالعه‌ی دقیق، برنامه‌ی حساب شده. شما صورت مسأله
 رودادین. بله؛ اما واقعیت اینه که حلش غلطه.
 ذنگنه
 قوانلو
 [با کج خلقی.] منظور شما چیه آقای زنگنه؟ مادورهم جمع
 شده‌یم که حرف‌ها مونویه کاسه کنیم. ولی شما يك بند دارین
 تو ذوق ما می زنین. خب پوست کنده بگین و راحت مون
 کنین. می فرمائین بشینیم وزیر دل مونوباد بزنیم تا این جناب
 تمام آتش‌های خودشو بسوزونه و کیسه‌های شمارو پسر از
 سکه‌های زر کنه، اونوقت به فکر چاره بیفتیم؟
 طلانی
 [با پادرمیانی به زنگنه پیشدستی می کند که سخت کلافه و دمغ شده
 است.] معذرت می خوام جعفر، به نظر من آقای زنگنه حرف
 منطقی می زنه. آنچه مسلمه، ما نمی تونیم بدون نقشه پیش
 بریم. [قدم زنان.] به هر حال، نویسنده‌ای مثل شایگان در
 آسمان ادبیات مایک ستاره‌ی نوریه. ستاره‌ممکنه هزاران سال
 پیش مرده یا منفجر شده باشه، ولی نورش می آد. و این دقیقاً
 در مورد نویسنده‌ی ماهم صادق. بنا بر این به این سادگی هم که
 خیال می کنی، نمی تونیم این آدموا از صفحه‌ی ادبیات محو کنیم.
 به علاوه، آقای زنگنه نکته‌ی حساسی گفت: خلاء. واگه ما
 بخوایم ناگهان شایگانو. با اون حضور بزرگش از جامعه
 حذف کنیم، یعنی بلافاصله به جای اون يك خلاء بزرگ
 ایجاد کرده‌یم.
 طلانی
 و شما تصور می کنین افکار عمومی در قبال این خلاء چه
 واکنشی داره؟
 فلسفی
 طلانی
 افکار عمومی گوسفند نجیبیه که مدام نشخوار می کنه.
 نه تنها نشخوار می کنه، بلکه درشت می کنه، تکثیر می کنه،
 منتشر می کنه. به عبارت دیگه با شایعه‌سازی و افسانه‌پردازی
 خلاء رو پر می کنه. [می ماند.] پس افسانه، نه خاطره. و چرا

با ایجاد يك خلاه آدم متوسطی رو تبدیل به افسانه کنیم؟
[هشدار دهنده به خوانلو:] چهره‌ای که در هاله‌ی مظلومیت
قرار بگیره، بدجوری مجذوب می‌کنه آقایان!

[سیگارش را خاموش می‌کند.] خیلی خوب، تو بگو. به نظر
توچی کار باید بکنیم؟

وقتی شمايك دسته علف سبز و مقوی رو از دم پوزه‌ی گوسفند
گرسنه‌ای برمی‌دارین، برای اینکه صدای بعب گوسفند در
نیاد، چی کار می‌کنین؟

من باشم، پوست خریزه‌ای، کوبه خیاری، چیزی جلوش
پرت می‌کنم.

مطلب همینه. پس اول باید برای ملت یه کوبه خیار پیدا
کنیم، یه نسخه بدل، یکی که انگ شایگان باشه. با همون
باد و پروت و ادعا. کمی هم خرکار، کمی هم بی‌ریشه. که
روش کار کنیم، هولش بدیم. حتا لازم نیس هولش بدیم.
کافیه ولش کنیم. که بیاد جلو، با خودش جریان بیاره،
مطرح بشه، بیاد بره، گردو خاك کنه و روی چهره‌های
دیگه سایه بزنه. و... همینکه هوا برش داشت و خواست
جفتك بندازه، بسایه اردنگ بره پی نخود سیاه. [فاتحانه
می‌نشینند]

من یه همچو جانوری سراغ دارم. [زیر نگاه کنجکاو دیگران.]
یه بابائسی هست به اسم حشمتی. حسین حشمتی. نمایشنامه
نویسه، دانشجوئه، و ضمناً عکاس روزنامه‌ی «شرق»ه.

باید جانور عجیبی باشه!

ببس، پرمدعا، بر ما مگوزید! اصلاً انگ شایگان.

[با علاقه.] خوب؟

این بابا نمایشنامه‌ای نوشته به نام «پل»، که به کارگردانی
خودش در دانشکده‌ی هنرهای زیبا روی صحنه‌س.

مثل اینکه کارت دعوتی هم برای ما گذاشت.

آره. ولی من فقط پرده‌ی اول شو دیدم. باقی‌شم ندیده خوندم
و پنبه‌شم جابه‌جا تو روزنامه‌ی «نسیم ایران» زدم.

خوب؟

خوانلو

طلائی

فلسفی

طلائی

فلسفی

طلائی

فلسفی

طلائی

فلسفی

خوانلو

فلسفی

طلائی

فلسفی
نمایشنامه یه پیکار سراسر حادثه‌ی بی سروتهه که سوژه‌ش
روی انفجار یه پل دور می‌زنه. علاوه بر این، از نظر شخصیت
پردازی خیلی هم تحت تأثیر شایگانده.

طلائی
انفجار پل! این برای گوسفند ما از اون کونه خیارهای
بسیار لذیذه!

فلسفی
اشکالش اینه که من تو اون نقد جگر این بابا رو در آورده‌م.
طلائی
برای یه منتقد عادل همیشه در دوم بازه. می‌تونن متن
نمایشنامه شوگیر بیاری و یه دور دیگه مطالعه کنی.

فلسفی
فقط اگه بتونم این بابا رو پیدا کنم... فردا یه تلفنی به
«شرق» می‌زنم.

قوانلو
نه! حتا یه تلفن بی‌مایه برای «شرق» امتیازه. و ماهیچگونه
امتیازی نداریم که به اینا بدیم.

فلسفی
پس... به این ترتیب باید دور این زیدوخط بکشیم.
طلائی
اگه فرض کنیم این پسره منزل شایگان رفت و آمد داشته
باشه، چی؟

فلسفی
در این صورت باید رد پاشو تو خونیه‌ی شایگان پیدا کنیم.
طلائی
[با اشاره به تلفن:] یه زنگی براش بزنی.

فلسفی شماره می‌گیرد. نور در اتاق پخش می‌شود. زنگ
تلفن. شایگان سربز می‌دارد و با تزلزل به تلفن نگاه
می‌کند. سپس بلند می‌شود، روزنامه را روی میز تحریر
می‌گذارد و گوشی را برمی‌دارد.

الو؟

مخلصیم!

بیژن... توئی؟

نگاه کن، من یه آدرس می‌خواستم.

آدرس حشمتی‌رو؟

ای حقه! نکنه این جا فرستنده کار گذاشته‌ی!

نه، بهام الهام شد.

آره، می‌خواستم متن نمایشنامه شو یه دور دیگه ببینم.

نمایشنامه‌ش این جاس.

شایگان

فلسفی

شایگان

فلسفی

شایگان

فلسفی

شایگان

فلسفی

شایگان

- فلسفی
شایگان
فلسفی
شایگان
فلسفی
هایگان
قوانلو
زنگنه
شایگان
فلسفی
- می‌تونی دوسه روزی پیش من امانت بذاری؟
چهارشنبه می‌آرمش مجله.
چهارشنبه‌ها بهم خورده. فعلاً دوره‌های ما دفتر دکتره.
[با مکث مشکوک.] جدی؟
باشه خودم می‌آم سراغت.
با برو بچه‌ها بیا...
- [به قهر بلند می‌شود.] بنده که حوصله‌ی افاده‌های زن شو ندارم. اصلاً نمی‌دونم چه امواجی از درودیوار اون خونه پخش می‌شه که هر وقت پامواون جا می‌ذارم، چیز مکروهی تو شلوار خودم احساس می‌کنم!
منم باید یه سری به شعبه‌ی دانشگاه بزنم.
... پس حتماً دکتر و بیار. یه صحبت‌هائی هست که...
باشه.
- گوشی‌ها را می‌گذارند. زنگنه، فرمانلو از دوسومی روند. مهتابی کبود می‌شود. و اینک، نبیخند بسا تفرعنی روی چانه‌ی طلائی نقش بسته‌است.
- چه صحبت‌هائی دوست عزیز؟ انشاالله که با ماسر سازگاری داری.
- [طرف بوفه می‌رود و مشغول ریختن مشروب می‌شود.] بیاتو. این شب‌ها مهتابی خنکه، ممکنه سرما بخوری.
متشکرم، بوی پیپ ناراحتم می‌کنه.
باشه، اینم به خاطر تو. [پیپ را در جیب سینه‌اش می‌گذارد، به فلسفی که وارد اتاق شده:] سودا بریزم؟
سک.
- متأسفم دکتر، خرچنگ دریائی و جگر غاز ندارم که ازت پذیرائی کنم. اما خب، این ته یه قدری ویسکی مونده.
توفیق اجباریه آقای شایگان. من ساعت هشت باید تالار رودکی باشم. از این گذشته، بدون استعمال این داروهای تقویتی هم نشاط خودم ندارم.
- [نمایشنامه‌ی حشمتی را از روی میز تحریر برمی‌دارد.] اینه؟
- فلسفی
شایگان
طلائی
فلسفی

- اینکه لت و پاره.
تو که قبلاً لت و پارش کرده بودی عزیز.
من رو اجرا رفته بودم.
- شایگان
فلسفی
شایگان
- [دو گیلان می آورد، که یکی راه به فلسفی می دهد.] چیه؟
عذاب وجدان خواب ناز تو پریشان کرده؟
تو فکر می کنی چیزی بار این جانور پستاندار هست؟
آره... منتها اشتباه تو اینه که اولین نمایشنامه‌ی این جوانو
با آخرین نمایشنامه‌ی من مقایسه کرده‌ی که تقریباً بیست
سال کار و تجربه پشت شه. من نمی دونم منظور تو از این
مقایسه چی بود. که تازه اگه بنا بر مقایسه باشه، باید
«پل» رو با «نسل ما» مقایسه می کردی، که اولین نمایشنامه-
ی منه. اونوقت می دیدی که بله، خیلی هم بار شه.
- فلسفی
- [نمایشنامه را در جیب پشت شلوارش می تپاند.] خب، اگه
تو بخوای بزنی تو سر مال خودت که این بابارو از مهلکه
نجات بدی، این جا برای مایک معما پیش می آد، و اونم اینه:
پس برای چی «نسل ما» رو منتشر کرده‌ی؟ چاپ‌های اول و
دوم هیچ، جوان بودی و جوای نام. این چاپ سوم چی؟
[برای آنکه تأثر خود را پنهان کند، لبی به گیلان می زند.]
خیال می کنم دکتر بتونه جواب این معمارو پیدا کنه.
[بلند می شود.] مثل اینکه جلسه داره رسمی می شه! [و باتانی
به اتاق می آید.]
- شایگان
طلانی
- من درباره‌ی «منجی» خیلی فکر کردم دکتر.
خب؟ به نتیجه هم رسیدی؟
- شایگان
- آره، تصمیم گرفته‌م همه‌ی صحنه‌های سانسور شده رو
حذف کنم.
- طلانی
شایگان
- گرامت سنگینیه! آیا به خاطر دینیه که به جامعه داری؟
[بی اعتنا به طعنه‌ی طلانی.] بعد از «نسل ما» بلافاصله باید
«منجی» رو در بیارم دکتر. این کلید خیلی از مشکلات منه،
و جواب خیلی از سؤال‌ها.
بله، برگ آخر همیشه برنده‌س!
من تا هفته‌ی آینده متن جدیدو آماده می کنم و می فرستم اداره
- طلانی
شایگان

یه دوردیگه بررسی بشه.

[از تصمیم ناامیدانه‌ی شایگان به طرز مرموزی خشنود است.]
به نظر شخص من اشکالی نداره این زحمت اضافی رم
بکشی. اما... گرفتاری جای دیگه‌س آقای شایگان.
کجا؟

طلانی

شایگان

طلانی

همه جا: در بند بند جمله‌ها، در تک تک کلمه‌ها. همونی که شماها
می‌گین فضا. یه چیز نامأنوس و بدی تو این فضا موج می‌زنه
که... راستش نمی‌دونم. صحبت چند صحنه‌نیس. این نمایشنامه
از اساس گرفتاری داره..

من تصور می‌کنم خلاصه‌ی حرف دکترا اینه که بابت چاپ
«منجی» یه مدتی دست نگه‌داری.

فلسفی

آره؟ منظورت همینه؟

شایگان

والله... من نمی‌تونم راهی پیش پات بذارم.

طلانی

ولی این پیشنهاد خودت بود. تو روی چند صحنه دست
گذاشتی. منم قبول کردم و دارم بات راه می‌آم.

شایگان

متأسفانه تو در «منجی» مسائلی طرح می‌کنی که حاصلی جز
بدآموزی نداره آقای شایگان. مثلاً نویسنده‌ای که این‌جا
می‌آری، یه تیپ غیرواقعی، وحتا ضد اجتماعی. تمام رفتار
و عقاید و احساساتش ناپخته و مبالغه‌آمیز و مزورانه‌س. و
جالب اینه که این پهلوان پنبه‌دریک مصاحبه‌ی نمایشی خود-
شویک‌دموکرات انقلابی هم معرفی می‌کنه. و جالب‌تر اینکه
در این تندروی‌های علنی از تمایلات مساعد نویسنده‌هم -
که توباشی - برخورداره. [با جذبه دست در جیب بارانی
فرو می‌کند.] با این زمینه، حاصل انتشار این آقای «منجی»
می‌دوننی چیه؟

طلانی

هیچ! فقط یه مقدار انحراف به جامعه می‌دیم،

فلسفی

و چون داریم با دم شیربازی می‌کنیم، یه مقدار هم خودمونو
با مقامات مربوطه طرف کرده‌یم. درسته؟

طلانی

؟

شایگان

من برای خودت می‌گم. می‌دوننی که صادقانه هم می‌گم. و
گر نه چه موجهی داره که «منجی» رو دوبار به دقت بخونم؟

طلانی

منی که هیچوقت آثار این یا جوج و ماجوج های وطنی رو مطالعه نمی کنم. و خیلی وقت داشته باشم، می رم نسخه های اصلی اینارو در متن انگلیسی می خونم و کیف شم می کنم. پس من قدرترو به عنوان یه روشنفکر، یه نویسنده ی صاحب سبک، و... یك دوست می دونم. و از همین موضع دوستانه س که می خوام سؤال کنم: آیا حیف نیس روشنفکران طراز اول ما دست جلوی دماغ شون بگیرن و این جور قیافه ترش کنن؟ اونم در برابر جامعه ای که بعد از یك بیهوشی عمیق داره خمیازه می کشه که بلندشه و روپای خودش بایسته؟

شایگان

[که جرعه ی بزرگی نوشیده است.] تو داری سنگ جامعه رو به سینه می زنی یا مقامات مربوطه رو؟

طلانی

اگه همه ی ما - به قدر لیاقت مون - تلاش کنیم تا از جامعه یك ماشین آب بندی شده و منظم داشته باشیم، اونوقت بله، مقام و منافع ما از این جامعه جدا نیس. و آیا رسالت مغزهای ما در یه همچو جامعه ای فقط سمپاشیه؟ آیا این حضرت منجی با اون افکار باسمه ای و اون همه جاه طلبی می تونه برای نسل جدید ما یه الگوی معتبر باشه؟

شایگان

نه، اون به هیچوجه نمی تونه یه الگو باشه.

خب پس چی؟

طلانی

خواننده های من الگوی خودشونو انتخاب می کنن.

شایگان

خواننده های تو نمی تونن انتخاب کنن آقای شایگان. چون تویی طرف نیستی. تو نخ دست طرف می دی. تو غرض داری. و تو... و تو این جا آزادی انتخابو از خواننده ت سلب کرده ی. و این - بی پرده بگم: - یك سوء نیت مودیانه س.

طلانی

[که جامش را به ته رسانده.] به علاوه، به نظر من خارج از تکنیکه.

فاسفی

به این ترتیب، مخاطب جناب عالی بدون اینکه مجال مدافعه داشته باشه، زیر اشعه ای از تلقینات مغرضانه خلع سلاح می شه. و چون نمی تونه انتخاب کنه، قبول می کنه. و تازه چی رو قبول می کنه؟ بی اعتمادی به تمام مقدسات اجتماعی و کینه به جامعه ای رو که در گذشته به حد کافی از نارسائی و

طلانی

بی‌لیاقتی رنج برده، و امروز به دست عده‌ای مصلح و خدمتگزار خشت به‌خشت داره بنا می‌شه. مسلمه، بچه‌ای که تاتی می‌کنه، زمین هم می‌خوره، احتمالاً سروکله‌شم می‌شکنه. آیا از شرف به‌دور نیس که اگه دستی زیر بال این بچه نمی‌کنیم، بکشیم کنار و وقیحانه به زمین خوردنش بخندیم؟ [دم بوفه مشغول ریختن مشروب است.] تو اصلاً برای کی داری سینه چاک می‌دی محمود؟

فلسفی

برای توده‌ی مردم!

طلائی

توده‌ی مردم کیه؟ اگه از تاریخ سؤال کنی، آدرس گوسفندچاق و چله‌ای روبه‌ات می‌ده، که به‌دلیل حمق جبلی و حساسیتی که داره، هر رنگی که بیای، پا می‌شه برات دنبه نکون می‌ده. البته به‌شرطیکه مثل همه‌ی رهبران برجسته‌ی کمی هم استعداد هنرپیشگی داشته باشی. بنابراین بنده به‌میتینگ‌های خیابانی معتقدم؛ ولی به‌تأثر مردمی به‌معنای عربده جوئیش عقیده ندارم. من اصولاً با حرف مخالفم. تأثر ناب تأثر کلمه نیس، تأثر تصویره. پس هرچی به‌طرف لالبازی بریم، به جوهر تأثر نزدیک‌تر شده‌یم... سکوت! چه رنگ‌های الوانی می‌ده پدرسگ! فانتاستیکه! [می‌نوشد.]

طلائی

از این‌ها گذشته، ملت‌التهاب داره، سریع‌التأثره، گول می‌خوره. اونم در این فضای بازی که عده‌ای عناصر شناخته شده هستن که مدام انگولک می‌کنن و می‌خوان از آب گل آلوده ماهی بگیرن. این جا وظیفه‌ی قلم به‌دست مسؤول ما چیه؟ باندانم کاری زمینه به‌دست عناصر منحرف بده؟ یانه، با طرح مسائل به‌صورت معقولانه درجه‌ی التهابو بیاره پائین؟ من گمان می‌کنم یک‌نویسنده‌ی با وجدان راه دومو انتخاب می‌کنه. این مایه هم نمی‌خواد. فقط کافیه زبان‌مأنوس داشته باشی، حرف‌های دلچسب بزنی، از چراغ سبزی‌بری، هوای تازه‌ی بیاری، ونور و شادی و امید و صلح و صفارو بشارت بدی. [جلوی مهتابی می‌ایستد، به بیرون خیره می‌شود و نفس عمیق می‌کشد.] آه، این شب دل‌انگیز! توهیچ تو بحر همچه شبی رفته‌ی؟ این همه لطف! می‌دونی حتا یه توصیف بی‌آلایش این شب

چه جلالی به يك اتاق پذیرائی می‌ده؟ آیا این شب لطیف بهاری جزئی از حقیقت ابدی این جهان نیست؟ [برمی‌گردد، روبه‌شایگان:] پس کو؟ فقط باید پیام آور وحشت و نکبت و اختناق باشی؟

شایگان

حقیقت من يك حقیقت ابدی نیست آقای دکتر. حقیقت من به زمان من تعلق دارد.

طلایی
شایگان

آیا این حقیقت فقط در بیغوله‌ها پیدا می‌شود؟ بله... مثلاً من و تو! اگرچه دو نمونه‌ی تاریخی از واقعیت زمان خودمون هستیم، ولی مادام که روبه‌روی هم ایستاده‌یم و به خاطر اجازه‌ی يك کتاب داریم پوست همدیگر رو می‌کنیم، چه ارزشی می‌تونیم به صحنه بدیم؟ صحنه مکانیه پاك‌تر از صحن مسجد، و باید از ورود آدم‌ها و روابط ناپاك به صحنه جلوگیری بشه.

فلسفی

من نمی‌دونم تو منظورت چیه. اما اینو می‌دونم که شاخو بدر و ملت گذاشته‌ی. مگه سرت دردمی کنه مرد؟ ولش کن بره مرد که سنگک شو تیلیت کنه، شیش تنبون شو بجوره - این همه تصویرهای ناب، صحنه‌های دلپسند، مناظر فانتاستیک...

شایگان

[به تحقیر] صحنه‌های دلپسند! مناظر فانتاستیک! این نشانی ویلای کلاردشت آقای دکتر نیست؟ بله، به یاد می‌آرم! اون جام پر از منظره‌های دلپسند: جنگل کبود، کوه سه‌آلود، دریای نیلگون، سرسرای مجلل، باغ و استخر و فونتن و رزهای رونده، خانم‌های چاق و محترم، مدیران مصلحی که زیر چترهای رنگی شامپانی قرقره می‌کنن و از شرفیایی و گاو بندی و مزایای مربوطه حرف می‌زنن، و دختران دم‌بختی که با بیکیفی و عینک آفتابی رو ماسه‌ها دمر و افتاده‌ن و به دریای نیلگون خیره شده‌ن... مناظر بدیعیه! اصلاً کارت پستاله! تو چی فکر می‌کنی آقای فلسفی؟ خیال می‌کنی بشه این مناظر بدیعو وارد صحنه کرد؟ حیف نیست؟ به لطف این تصویرهای ناب لطمه نمی‌خوره؟

طلایی

[دمغ] آقای عزیز! من ترو به ویلای خودم دعوت نکردم که برگردی و این حرف و نقل‌هارو بذاری کف دستم. من

انسانیت کردم و کلید ویلای خودمو در اختیار گذاشتم که بعد از رفتن پسر، اولاً خانمت تو این خونه احساس دلتنگی نکنه، و بعد هم، مخصوصاً برای اینکه یه دنج یه ماهه ای داشته باشی و پیش نویس همین نمایشنامه‌ی «منجی» روتو ویلای من بنویسی، که نوشتی. ولی از اون جایی که آدم نمک‌شناسی هستی، مثل همیشه جواب اخلاص منویا زخم زبان می‌دی.

به نظر من این حرف‌ها زیادیه. من کاری به ویلای دکتر ندارم. [به شایگان:] من از صحنه‌های روزمره‌ای صحبت می‌کردم که همه جا وجود داره: دوروبرت، ته کوچه، توی ده، میان همین مردم ساده‌ای که آروق می‌زنن. آیا توی همین مردم ساده صحنه‌های ناب نیس؟ یه منظره‌ی درو، یه مجلس خواستگاری، یه قهوه‌خانه‌ی لب‌جاده، حتایه مرگ‌شاعرانه. این خطیه که تمام رئالیست‌های بزرگ دنبال کرده‌ن. [با مکشی روی عکس چخوف.] همین چخوف یکی دیگه رو دست چخوف که نداریم. این بابا کجا شعار داده؟ کجا گنده گوزی کرده؟ مرد که همین صحنه‌ها رو گرفته، بایه کلمه گفته و رفته. اتفاقاً این درسته. توهم اگه اینارو بدون اون کلمات قصار به صحنه بیاری، به اعتقاد من حرف تو زده‌ی. هیچ احتیاجی هم نیس شعارهای چکشی بدی و چریک بازی در بیاری. کما- اینکه مردم ساده شعار نمی‌دن، مثل هملت راه نمی‌رن، نمی‌گن: «مرگ تار ابریشمیه که از لای سنگ دربیاد.» مردم ساده بیل می‌زنن، قلیون می‌کشن، می‌شینن تو آفتاب ولیفه‌ی تنبون شونو می‌جورن... سلام! [درپی شایگان می‌نوشد و می‌نشیند.]

موضوع اینه که آقا تصور می‌کنه با این تک‌مضرب‌ها امواج- شو قوی می‌کنه و یه برد جهانی به‌لحشش می‌ده. نه پدر! اینا نیس. وقتی صدات پارازیت داره، وقتی این صدارو درست پس نمی‌دی، معنانش اینه که درست جذب نکرده‌ی. چرا؟ برای اینکه شور زندگی نداری. چرا؟ برای اینکه چشمه‌ی الهامت خشکیده. چرا؟ برای اینکه به‌متن مردم متکی نیستی.

فلسفی

طلایی

وگر نه چطور ممکنه نویسنده‌ای مدعی دفاع از حقوق
زحمتکشان و این بازی‌ها باشه، و این تحولات عظیم، این
حرکت با شکوه انقلابی رو ندیده بگیره؟ حرکتی که حاصل
تدبیر اولیای امور و زحمت شبانه‌روزی همین مردمه.
[جامش را روی بوفه می‌گذارد.] حرکت با شکوه انقلابی!
[می‌خندد.]

شایگان

انقلاب همیشه سرخ نیس آقای شایگان.

طلانی

بله، بعضی وقتام سفید درمی‌آد!

شایگان

مگه انقلاب چیه؟ این همه سدهای آب‌رسان، پل‌های مدرن،
نیروگاه‌های هسته‌ای، قطب‌های صنعتی، مراکز علمی، عمران،
آبادی، بیمه‌های همگانی، خدمات اجتماعی، هتل‌ها، متل‌ها،
رفاه، شادی، امید... «نیوزویک» می‌گه: ایران، جزیره‌ی
ثبات. «لوموند» می‌نویسه: ایران، در شاهوار شرق. «تایم» تیر
می‌زنه: ایران، دروازه‌ی تمدن بزرگ. دنیا از این همه
پیشرفت حیرانه.

طلانی

حالا هر عمله‌ای سوار ماشین شه. هر خرکچی و حمالی بقچه
بندی کرده بره اروپارو به گه بکشه و برگرده. و تو حتایه
کارگر ساده برای کاسه‌ی توالت خونوت پیدا نمی‌کنی.

فلسفی

بله! کارگر نداریم. حمال نداریم. کشاورز نداریم. سپور
انعام می‌خواد. باجی سر می‌شینه. دهاتی دانشگاه می‌ره.
سیب از لبنان می‌آد، گوشت از استرالیا. پزشک ما کره‌ایه،
کلفت ما فیلیپینی. از تایلند رقاص می‌آریم و از آمریکا برنج
و گندم و مستشار وارد می‌کنیم. و... ظاهر قضیه می‌لنگه. اما
اینکه ملت روی تخم طلائی نشسته و دنیا رو به خدمت گرفته،
دلیل سعادت نیس؟ پس سعادت چیه؟ ترقی چیه؟ انقلاب چیه؟
من نمی‌گم ریاضت‌هندی بکش. نمی‌گم عدل سلیمان داشته باش.
می‌گم کو؟ اگه واقعاً وجدان‌داری، اگه دلت می‌سوزه، بشین
مغز تو بگیر دستت و کمی فکر کن. ببین چرا خبری، اثری،
علامتی از این مظاهر درخشان پیشرفت در نوشته‌های تونیس.
همه‌ش سیاهی، همه‌ش دهن کجی، اهانت، خودکشی،
خرابکاری. آخه چرا می‌خوای جامعه‌رو به اولیای امور

طلانی

بی تفاوت و بدبین کنی؟ چرا می‌خواهی امید مردم و قطع کنی
بدمروت؟ پس تو انسان آزاده کجای این زمان ایستاده‌ی؟
حتا اگه یه انسان در بند شما باشه، من آزاد نیستم.
تو آزاد نیستی، چون واقعیت اینه که حرفی برای گفتن
نداری.

شایگان
طلانی

حتا اگه یه انسان زخمی تو این دنیا وجود داشته باشه، باز من
حرفی برای گفتن دارم.
حرفی که انعکاس تمام نمای عصر خودش نباشه، حقانیتی
برای گفتن نداره.

شایگان
طلانی

همین که تو امروز به عنوان یک مسؤول امنیت اجتماعی دم
از حق می‌زنی، دلیل حقانیت من نیس؟
و اگه تو امروز تا زیرچانه غرق نعمت باشی و برای اون
انسان زخمی اشک تمساح بریزی، باز هم دلیل حقانیت توئه؟
[باعتاب.] کدوم نعمت؟

شایگان
طلانی
شایگان
طلانی

همین میز بزرگ ال، با اون آیفون و تلفن و تسزئینات، این
خانه‌ی امن، یا اون ماشینی که زیرپاته.

اینا؟ فکر می‌کنی اگه نباشه، روبه قبله می‌اقتم؟ نه، سوار
چرخ می‌شم. کلاه کپی می‌ذارم. چپق می‌کشم. دو زانومی-
شینم و روی زمین می‌نویسم؛ همونطور که اولین نمایشنامه‌ی
خودمو غوز کرده روی زمین نوشتم. [پیش رادر می‌آورد
و روشن می‌کند.] من لباده‌م و در آورده‌م و از اون زیرزمین‌های
نمور صدساله بیرون اومدم. من اون قلم نی‌ای رو شکسته‌م
و حالا با خودنویس زرنگار می‌نویسم. من خرمو فروخته‌م
و جت خریدم... اینه اون نعمتی که تا خرخره، توش غرقم؟
اینه اون تحولات؟ این جارو کور خوندی آقای دکتر. به‌جان
تو من همونم. همون میز محمودخان شایگانم. همون دهاتی
صدساله‌ای که حالا فکل می‌زنه و پشت میز ال می‌شینه. فرق
من فقط یه پوسته. پوست این گردن من که زیر چاقوی شما
جلادهای امنیت اجتماعی داره دریده می‌شه. من دارم تو
این دستگاه مجهز کنسروسازی خمیر می‌شم، دارم به‌صورت
یه بسته کالباس خوشمزه درمی‌آم، تا پشت ویتترین تبلیغات

شایگان

شما آقایان بچه قصاب‌ها آویزون بشم. من دارم رو این تابه کباب می‌شم مردکه! اونوقت تو ازمن نورو شادی و امید وصلح و صفای خوی؟ خانه و میز و ماشین منو به رخ می‌کشی؟ بله. من یه دونه فیات دارم. عطر توتون من دنیارومست می‌کنه. من درنور ماه دورباغچه قدم می‌زنم. من تا زیرچانه غرق امواج لطیف پاته‌تیک و ودکای ملایم و دنج صوفیانه و رفاه و نعمتم، و این آقا. [اشاره به فلسفی که اینک مخمور توی مبل لمیده است.] توتون هلندی نمی‌کشه، دور باغچه قدم نمی‌زنه، باماشین میانه‌ای نداره و تو یه آپارتمان بدون سرویس‌زندگی می‌کنه که توالت شمشیره. و هر دو قلم می‌زنیم. اما به سودکی؟ درجهت منافع چه کسانی؟ این مهمه آقای مدیر کل! سیاه نکن!

[به ساعتش نگاه می‌کند، آنگاه به فلسفی:] خوب؟ تو نشسته‌ی؟ من استفراغ دارم. نمی‌دونم، شایدم دارم ساخته می‌شم. [بلند می‌شود به سنگینی طرف بوفه می‌رود.] هه! آگه یه گیلاس دیگه بزوم...

طلانی
فلسفی

پس من می‌رم.
[جلوی او را می‌گیرد.] به این حساب، کتاب من توقیفه؟ بین آقای شایگان، من علاقه‌ای به ادامه‌ی این جدل ندارم. واگه بخوای شروور بگی... حالا باید چی کار کنم؟ من عقیده‌ی خودمو گفتم.

طلانی
شایگان
طلانی

که آب توبه روی «منجی» بریزم و برگردم بده، به اتاق پذیرائی آقایان! [باشاتت.] هیم! این تو نبودی آقای دکتر طلانی که توصیه‌ی «منجی» رو به زنگنه می‌کردی؟ و تو آقای فلسفی! تو نبودی که بارها سرم‌نك زدی که دست از این مسخره‌بازی ولایتی بردارم و انقدر مثل مرغ محلی قدقد نکنم؟ پس چی شد؟ حالا که سرازلاک خانه و ولایت در آورده‌م و بادهان پرازتف سرسفره‌ی دستپخت شما نشستم، چی شد؟ اون پس و پشت چه اتفاقی افتاد که حضرات سراسیمه باشند و او مدن و یکی منو هل می‌ده به طرف ده، و دیگری

شایگان
طلانی
شایگان

دعوت به افاق‌پذیرائی می‌کنه؟

[که جرعه‌ای نوشیده است.] اولاً که ما سراسیمه نیومدیم و به خواهش سرکار اومدیم. درثانی، باراولی نیس که سرازلاک خانه و ولایت درآوردی و برای کسب و جاهت داری شلتاق می‌کنی؛ چشم و گوش مام پره.

فلسفی

[باتحریرک عصبی قدم می‌زند.] حماقت! سر تا پا حماقت! با این حقه بازی‌ها شما نمی‌تونین منو از صحنه خارج کنین.

شایگان

اتفاقاً! باهمین حقه بازی‌ها درست وسط صحنه‌ای. منتها غیر

فلسفی

مستقیم؛ یعنی از مسیری که هنرچراغ سبزمی‌ده. [می‌نشیند.]

ولسی من دیگه نمی‌خوام غیر مستقیم تو صحنه باشم. اون

شایگان

هنرناب و چراغ سبز هم لایق ریش اداره‌ی نگارش تون... بیست سال فجایع این روزگار و به سبک شما نقاشی کردم. با

زبان مأنوس شما، تصویرهای جادویی، و غیر مستقیم. بیست

سال خالی بستم و از چراغ سبز شما رد شدم و آب از آب‌تکان

نیخورد. فقط به عنوان جایزه برای من دکترای افتخاری در

نظر گرفتین و بازار بی‌رونق تونو با اسم من داغ کردین... حالا

می‌خوام وسط صحنه رم تجربه کنم. می‌خوام تو قلب‌م معرکه

باشم.

اصلاً چه اجباریه که باشی؟

فلسفی

بیست ساله داری قلم می‌زنی. به نام و نوات رسیده‌ی. اسب

طلائی

و علیق تم فراهمه. پس دیگه چی می‌گی؟ سفره‌ای پهنه.

همه دارن لقمه می‌زنن. تو هم یکی. دیگه چه مرگ ته؟

برو بچرا! برو به گوشه‌تر بچه‌تو بکار!

شایگان

نه! من تازه شروع کرده‌م دوست عزیز. هنوز خیلی زوده

بازنشسته بشم. هنوز خیلی حرف‌ها دارم به شماها بگم؛ اونم

بازبان خودم.

مثلاً چی می‌خوای بگی؛ اونم بازبان خودت؟! همون

طلائی

کلیشه‌های مستعمله دیگه: در روند تکامل اجتماعی،

آزادی‌های دموکراتیک... [فلسفی به مسخره می‌خندد.]

بله! و من این حرف‌ها رو به یک جفت لومپن مجلسی می‌گم که

شایگان

یکیش تا پریروز جامعه شناس بود، دیروز خایه‌ی مرحوم نیچه

رولیس می‌زد، و امروز مدیر کل اداره‌ی نگارش، یعنی شاخه‌ی فرهنگی ساواکه. و اون یکی، [فلسفی سکسکه می‌کند.] شخصیت قابل ارتجاع، تردامنی که به جای انتقاد فقط جهت نسیمونشون می‌ده. بله، من این حرف‌هارو به شماها می‌گم.

طلانی

مختاری. مانه و کیل وصی توهستیم، نه‌ضامن بهشت و دوزخت. اما... ختم کلام: از این لحظه در مورد «منجی» و امثالهم توقعی از من نداشته باش. من یکی راه توقطع می‌کنم. [چشمانش کاملاً گرد شده است.] تو... به چه دلیل این کارو می‌کنی؟

شایگان

برای مهار کردن یک چموش دلیل لازم نیس. وانگهی، چه دلیلی بالاتر از اینکه من امروز مسؤول نظم فرهنگی جامعه‌ای هستم که تو با همین «منجی» یک طرف این نظمو به هم ریخته‌ی. در حالیکه خودت خوب می‌دونی که بیست‌ساله کل همین نظم بوده‌ی. مثل یه دونه قارچ بسی‌هویت روی کوده‌مین نظم روئیده‌ی و رشد کرده‌ی.

طلانی

واگه این نظم نبود، توچی داشتی برای گفتن؟ [سکسکه می‌کند.] انقدر مسائل دست اول وجود داشت که جنابعالی ته‌صف بودی.

فلسفی

و حالا همین جنابعالی، همین تو ماجراجوی خود رأی بی‌باک بی‌معرفت به‌جائی رسیده‌ی که تمام تعهدات متقابل-توزیرپا گذاشته‌ی و با گستاخی علیه‌همین نظم جفتک‌میندازی. تو باید به‌راه راست هدایت بشی آقای شایگان.

طلانی

تو نمی‌تونی منو به راه راست هدایت کنی آقای دکتر. من چوبم؛ یه چوب چهل‌ساله. من راست نمی‌شم؛ فقط می‌شکنم... [بالحنی مخوف.] اگه لازم شد، این کارم می‌کنیم.

شایگان

یکن! قطع کن! بشکن! برای من طول زندگی چه ارزشی داره؟ من زندگی‌رو از عرضش طی می‌کنم. واگه «منجی» منو خاکسترم کنی، من هزار «منجی» دیگه از قلم درمی‌آرم. هر درری رو که روم ببندی، از درد دیگه وارد می‌شم. آخرین درم که بسته بشه، از پنجره می‌آم. [اینک انگار غولی در

طلانی

شایگان

دروزش نفیر می کشد. [نه، من نمی دارم این جا منودور از چشم خلق به چنگک بکشی و بعد پاشی با عیالت بری سوئیس اسکی تو بکنی. من رسواتون می کنم. من قلم به ما تحت شما او باش می کنم. من شما کرم های دوپارو منجمد می کنم و تحویل موزه ی انگل شناسی معاصر می دم.

ماشینده ییم سگی که پارس می کنه، گاز نمی گیره!
من گاز می گیرم! به مرگ تو آقای فلسفی گاز می گیرم!
نمی تونی عزیزم. جامعه به اشخاص هوچی اعتماد نمی کنه.
[که مشغول ریختن سودا روی ودکاست، بانهییب برمی گردد.]
کدوم جامعه فاحشه؟

آقای شایگان، لطفاً مؤدب باش!
آره، من آدم بی ادبی هستم. و چون آدم بی ادبی هستم، به شما دلقک های مؤدب اخطار می کنم. [به پلانی:] به تو، و این سگ نگهبانت! گمشین از این جا، زود!
ثبت کن دکتر! [سسکه.] منصب جدید منو ثبت کن! سگ نگهبان!

بله، ثبت کن! پست سازمانی شو ثبت کن! مگه این آقای منتقد، کیف کش و مشاور مخصوص تونیس؟ مگه در کمیسیون های سری اداره ی توشرکت نمی کنه؟ مگه اون آگهی صد هزار تومنی «نسل ما» رو همین سگ دستاموز تو وسط مقاله اش چاپ نکرده که مثلاً منو خراب کنه؟ سگ فانتاستیکیه خانم! برایش لیست محرمانه زده ی؟ اوه؛ حیوونی داره به ام ادب یاد می ده! [و روی آخرین جمله بانرمشی ناشی از فرط بغض و نفرت بتری سودا را روی سرفلسفی خالی می کنه.]

[که بی اعتنا مشغول نوشیدن آخرین جرعه بوده است، بی اختیار خود را کنار می کشید.] چی کار می کنی وحشی؟
درسته! من وحشی ام. من هوچی ام، من آدم بی ادبی هستم. مگه نمی بینین؟ من سم در آورده ام. من علف مسی چرم. من قانقاریا دارم. من شفاقلوس گرفته ام. آقای دکتر!

[به فلسفی:] بریم. حالت عادی نداره.
آره. اگه یه لحظه دیگه ادامه بدین، قتل هم می کنم. خون

فلسفی

شایگان

پلانی

شایگان

فلسفی

شایگان

فلسفی

شایگان

فلسفی

شایگان

پلانی

شایگان

شما گفتارها مباحه.

[از جابر خاسته و مستی کاملاً از سرش پریده است. در حالیکه موها و شانه اش را با دستمال پاك می کند.] توبه جای قلم باید پارابلوم دست می گرفتی.

فلسفی

پارابلوم شم دارم. به موقع از اونم استفاده می کنم. بایدم استفاده کنی. توازیک تروریست هم خطرناکتری. با این تفاوت که قانون تروریستو می ذاره بینخ دیوار و گردن شو می شکنه. اما برای تو مجازاتی پیش بینی نکرده.

شایگان

فلسفی

[بتری را بدلیه می میزند و دهانه ی شکسته ی آنرا باغرضی از خشم به طرف فلسفی می گیرد.] بیرون! و گرنه با همین پوزه توله می کنم. [فلسفی وحشت زده تقریباً به طرف درچپ فرار می کند.]

شایگان

توبه جرم این بلاهت قصاص می شی دزام نویس بزرگ! بذار، منو بذار سینه ی دیوار، گردن موبشکن، دست مواره کن، چرا معطلی؟

طلائی

شایگان

متأسفانه ما نمی تو نیم این دلخوشی رو بهات بدیم آقای شایگان. ما تمام مراقبت های لازم رو به عمل می آریم و نمی ذاریم شهید غایب بشی. [مطمئن و با صلابت بسوی درچپ می رود.] برای شفای عاجل تو... داروی مؤثرتری داریم. [دستگیره ی در را به دست می گیرد و بر می گردد.] اسلحه ی خودت، قلم.

طلائی

و بالبه خند خفیف و تیر، ای در را پشت سر خود می بندد. شایگان با همه ی توان خود به در حمله می کند، و ناگهان از پا افتاده دست به در می گذارد و از ته دل نعره می زند.

یا اشباه الرجال ولا الرجال!

شایگان

و چند لحظه همچنان با تشنج برجای می ماند. سپس بر می گردد و باضعف و ارتعاش تا وسط صحنه می آید. در این هنگام کتابیون مضطربانه از درچپ وارد می شود. بارانی نارنجی سه ربع پوشیده، کیف بیرون خود را

به ساعد آویخته، و پیداست که از خیابان بازمی‌گردد.

- کتابیون
شایگان
کتابیون
- چه خبره؟ این داد و بی‌داد چی بود؟- محمود!
حرف‌نزن! فقط اون گیلانو به ام برسون.
[گیلاس مشروب را از روی بوفه برمی‌دارد و نگران به طرف
شایگان می‌آید.] همین حالادکتر و پائین پله‌ها دیدم. سلام
کرد و خیلی گرفته ردشد. [چشمش به بتری شکسته می‌افتد،
بیمناک آن را از دست شایگان بیرون می‌آورد و گیلانو را می‌دهد.]
چی شده؟ [شایگان جرعه‌ای می‌نوشد.] چرا دستت می‌لرزه؟
...
من بامینو برنامه گذاشتم که این شب جمعه دورهم باشیم.
می‌خواستیم یه جوری بین شماره و اصلاح کنیم.
این مرد که دیگه جرأت نمی‌کنه پاشو این جا بذاره. من امشب
باپس گردنی انداختمش بیرون.
[نفسش پس می‌رود.] چی می‌گی؟ من برای شب جمعه کلی
تهیه دیدم. بوقلمون، خرچنگ دریائی، راسته‌ی گوساله
برای بیفتک.
[که جام را به صورتش چسبانده و درخناکای آن اندکی تمدد
اعصاب کرده است.] کتی، تمنامی کنم برای یه مدتی رابطه.
تو با مینو قطع کن.
[بایک مکث گنگ می‌رود که بتری شکسته را روی بوفه بگذارد.]
دیگه چی؟
رفت و آمد تو با این زن برای من خیلی آب می‌خوره.
خب؟ دیگه فرمایشی نیست؟
خواهش می‌کنم کتی، به خاطر من این کارو بکن.
اگه می‌خوای خونه رو تبدیل به صومعه کنی، پس لطفاً لباس
مخصوص شام برای من بگیر که رسماً تارک دنیا بشم.
کتی، عزیزم، من امشب سنگ خودم و بادکتر واکندم. و
تو خیال می‌کنی بعد از این ضربه‌ای که خورده، چی کار می‌کنه؟
اجازه‌ی انتشار «منجی» رو با پست سفارشی می‌فرسته در
خونم؟ نه، از همین امشب دست به کار می‌شه... همه‌ی
- شایگان
کتابیون
شایگان
کتابیون
شایگان

امکانات من الان در اختیار اونه: روزنامه و مجله و منتقد و اداره‌ی نگارش، حتاً ناشر من.

[با حساسیت] زنگنه؟ اون دیگه برای چی؟

من زنگنه‌رو خوب می‌شناسم. اون کاسب دغل و دو روئیه که به خاطر بیست تا کتاب من نمی‌آد کل سرمایه‌شو به خطر بندازه. [می‌نوشد.] پونزده سال پوست خودمو کندم و این آدم پوروار کردم. هرچه بیشتر تاخت زدم، خون مغذی‌تری به حلقومش ریختم. حالا همین آدم شرف‌شو بسته به دخلش و پس و پناه دم دکترو می‌بینه، باش خوش و بش‌داره. اون حتا یه هفته به ام مهلت نداد که یه دستی به «نسل‌ما» بزوم. و این نمی‌تونه بی حکمت باشم.

ولا بد حکمتش پیش دکترو!

[اندیشناک] بله. این مارزنگی بدون اینکه رد بده، از طریق زنگنه عملاً جلوی نشر آثار منو گرفته. و حالا با طرح یک حمله‌ی همه‌جانبه می‌خواد منو منزوی کنه. و اون تو این حمله حتا به زن شمم نقش داده. اون مینورو مثل یه مهره گذاشته جلو تا ترو زیر وسوسه‌ی رقابت‌ها و هم‌چشمی‌های خانگی بگیره، زندگی مارو از درون فلج کنه و تمام نیروی منو تو مطبخ و بوتیک و سفرهای تجملی هدر بده. خوشبختانه من دست‌شو خوندم. [می‌نوشد.]

از وقتی دکتر طلائی مدیر کل شده، تویه قدری عصبی هستی. اوه، کتی، کتی.

در حالیکه دکتر به نظر من مرد معقول و باشخصیتی می‌آد. علاوه بر این دوست توئه، مگه نیس؟

اون یه دمل وسط سینه‌ش داره؛ و اون دمل منم.

آخه برای چی؟ دکتر به هر حال آدم موفقیه: تیترا داره، مقام داره، تحصیل‌کرده‌ی فرنگه، مهمانی‌های آبرومندانه می‌ده، مسافرت‌های اروپاش سرجاس، و مهم‌تر اینکه رابطه‌ی قشنگی هم بازنش داره. چرا؟ یه همچو مرد کاملی چرا باید نسبت به تو عقده داشته باشم که هیچکدوم اینارم نداری؟

[گیلاس‌را روی میز تحریر می‌گذارد.] بله، اون همسه‌ی

کتابیون
شایگان

کتابیون
شایگان

کتابیون
شایگان

کتابیون

شایگان
کتابیون

شایگان

مدال‌های يك مرد خوشبخت‌وداره. فقط يه چیز نداره. چیزی که يك مردو باشکوه می‌کنه؛ اونم غروره. بیرای همینه که حضورمن همیشه به یادش می‌آره که باتمام اون مدال‌ها گدای بی‌مصرفیه که غرورش مثل یه لگن به گردش آویزونه، و به یادش می‌آره هر کدوم از اون اسکناس‌های درشتی که رأس ماه زانو می‌زنه و به زنش تقدیم می‌کنم، سندقتل‌من وامثال منه. حقیقت وحشتناک همین جاس کتی. حقیقتی که درکش برای تو مشکله.

من فقط می‌دونم دوستی شما خیلی قدیمه. و باید محکم‌تر از اون باشه که بایه بتری شکسته قطع بشه.

بیست سال، دو وصله‌ی ناجور و این همه اختلاف! واقعاً جای تعجبه. شما چطورتونستین بیست‌سال همدیگه رو تحمل کنین؟

ما اولین کتاب‌های خودمونو توی همین دانشگاه تهران باهم نوشتیم. اون سال‌ها هر دو علوم اجتماعی می‌خوندیم. همون سال اول بود که من «نسل‌ما» رو چاپ کردم، و اون یه مجموعه‌ی قصه. اما کتاب‌های ما به سکوت بر گزار شد و کسی تحویل‌مون نگرفت. این بود که اون خیلی زود تبش برید و جل و پلاس شو جمع کرد و برای ادامه‌ی تحصیل رفت انگلیس. و من معلم شدم و به نوشتن ادامه‌ی دادم. [مشغول نظافت پیپ است.] دوره‌ای که اون داشت کیک و آب‌هویج شو می‌خورد و اصول جامعه‌شناسی بلغور می‌کرد، من برای تنظیم نمایشنامه‌های دیگه داشتم مثل یه عمله عرق می‌ریختم؛ بدون اینکه توقع یا طرح مشخصی از آینده‌ی خودم داشتم باشم. تا اینکه اون بعد از شش سال بایه دیپلم دکترا به ایران برگشت و به برکت پایان‌نامه‌ای که درباره‌ی «برنامه‌ریزی و نظم» نوشته بود، با سمت دانشیار جامعه‌شناسی در دانشگاه تهران استخدام شد. در حالیکه من... هیم! این داستان چه هیجانی برات داره؟ باقی‌شم که می‌دونی. هر کدوم رفتیم پشت میز خودمون، تا اون مصاحبه. [بانیم رخ گرفته.] همون شب، وقتی جام‌شو به سلامتی من بلند کرد، من برق اون خنجر و توی

کتابیون

شایگان

کتابیون

شایگان

آستینش دیدم.

[بی آنکه مجاب شده باشد.] حالا نقشه‌ت چیه!
من نمی‌خوام توتارک دنیا بشی عزیزم. ولی با شرایطی که
جفت‌مون داریم، بی‌میل هم نیستم برای یه مدتی از این‌جا
دور بشی.

[یکه خورده؛ و آنگاه:] بدفکری نیس. من اصلاً به یه سفر
احتیاج دارم. [به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد.] به نظر تو کجا می-
تونم برم؟

مثلاً... پاریس. اوه، نه. نه برای گردش و خرید و نمایش.
برای اینکه مازیا پرسرته. و خیلی به جاس اگه به سری به اش
بزنی. حتا... خیلی هم خوبه یه مدتی پهلوش باشی.

اتفاقاً منم همین فکرو می‌کردم. من واقعاً روحم کسله. باید
یه سفر برم.

حتا می‌تونیم مازیارو از پانسیون در بیاریم و یه آپارتمان براش
بگیریم، که توهم دست و پالت اون‌جا بسته نباشه.

فقط می‌مونه مخارجش. فکر مخارج مونم کرده‌ی؟ [سیگاری
از کیف درمی‌آورد و آتش می‌زند.] معلمی رو که ول کردی.
پس اندازی که نداریم. درآمدهای اتفاقی توهم که این
جوره.

تو باید یه مقدار ته‌کیسه داشته باشی.

تو مثل اینکه تا دینار آخر حساب منو داری.

اوه، معذرت می‌خوام. فکرشم نکن. چیزی نیس. من درستش
می‌کنم

چه جور ی؟

تقریباً نصف نمایشنامه‌های من رنگ و بوی محلی و خانگی
داره. اینا دقیقاً همونائیس که چاپ‌شون از نظر آقایان بلامانع.
اگه تعداد این نمایشنامه‌ها رو ده تا بگیریم؛ با متوسط هر
سه‌سال یه چاپ، حدوداً سالی سه تا از نمایشنامه‌های من
تجدید چاپ می‌شه. و با توجه به اینکه تیراژ من به مرز ده
هزار رسیده، سالی سی‌هزار از نمایشنامه‌های من به بازار
می‌آد. و اگه سه‌تومن از قیمت روی جلد مال من باشه،

کتایون
شایگان

کتایون

شایگان

کتایون

شایگان

کتایون

شایگان

کتایون

شایگان

کتایون

شایگان

نزدیک صد هزار تومن در آمد سالانه‌ی منه. البته رقم درشتی
نیس. ولی می‌شه روش حساب کرد. تازه این وقتیه که
نمایشنامه‌های دیگر من به کلی بایکوت بشه، یا از اجرای
همه‌ی نمایشنامه‌هام جلوگیری کنن. [مکث نافذ.] خب،
اینم مخارج شما! با این مبلغ خیال می‌کنم بتونین یه زندگی
مختصری اون‌جا داشته باشین.

کتابیون بله، در صورتیکه یه خونه‌ی شخصی هم در حومه‌ی پاریس
داشتیم.

شایگان عزیزم، ماکه یه خونه‌ی شخصی برای خودمون داریم.
دیگه چندتا؟

کتابیون موضوع اینه که من نمی‌تونم به ارقام کامپیوتری تو اعتماد
کنم؛ اونم بار و حیه‌ای که این روزها پیدا کرده‌ی و مثل خروس
جنگی با همه در می‌افتی. [سیگارش را در زیر سیگاری روی
میز خاموش می‌کند.] آگه می‌تونستی این خونه رو به یه قیمت
مناسب برام بفروشی، خب، می‌شد یه آلونکی اون‌جا خرید.
کتی، کتی، من این خونه رو به نام تو نکرده‌م که...

شایگان کتابیون
[به نشانه‌ی قطع بحث تکیه‌اش را از میز برمی‌دارد.] بسیار خوب!
[وسردو سخت طرف در راست می‌رود.] شام سالاد داریم.
می‌آی؟ یا بفرستم؟

شایگان کتابیون
این حرف آخرته؟

[در آستانه‌ی در مثل مجسمه‌ای از سنگ بر می‌گردد.] به‌ام
پیشنهاد کردی که برم. فکر خوبی. من انقدر مسأله برای
خودم دارم که دیگه نمی‌تونم جنازه‌ی آقارم به دوش بکشم.
به خاطر مازیا رهم نباشه، این سفر برای اعصاب من لازمه.
فقط... اجازه بده یه چند روزی رو این پیشنهاد مطالعه کنم.

خارج می‌شود. شایگان فکورانه و گرفته به طرف مهتابی
می‌رود. پیش را روشن می‌کند و مدتی بی‌حرکت به
منظره‌ی نیمه تاریک بیرون خیره می‌شود... صدای
ریز و پر پشت باران. نجوای محزون برگ‌های درختان
در نسیم شب.

شعر

م. آزاد

م.ع. سپانلو

سیاوش مطهری

حمیدرضا رحیمی

حسن عالیزاده

شمس لنگرودی

مصطفی رفیق

مریم ملک ابراهیمی

منصوره هاشمی

در جمع مهربانان

ما را چه می شود که نمی گوئیم
دیگر

شعری برای جنگل
(شعری برای شهر)
شعری برای سرخ گلی،

قلبی
زخمی
سنارهایی؟

آیاشکوه حادثه مبہوت کرده است
انبوه شاعران را؟

چنگت گسبخته
و زخمهات شکسته
مقهور می نشینی و ناباور
ازرود رهگذر؛

چنگ گسستگی را - بازخمهات شکسته - رها کرده ای
بیدارماندگی
وزتنگنای پنجرهات پیچکی، که سرخ
سرمی کشد به خلوت خاموش
(فریاد می کشی و نه فریادی!)

انگار هیچ پنجره‌یی نیست،
با پرده‌های سنگین،
و در شب ملول تو اشباحی
بادست‌های لرزان
خم می‌شوند.

در جمع مهربانان
می‌خواستم بگویم:
«باران...»

خدارا...

درنگی...

باران! اه

و بهت، سنگین بود
و هرچه بود، نفرت و نفرین.

من دیده‌ام چه شبها
در خلوت شبانه یاران،
باهای و هوی بسیار
بهتی غریب را که چه سنگین نشسته بود.
در جمع مهربانان
آنها که سال‌ها
فریاد می‌کشیدند:

«آه ای صدای زندانی»

ای آخرین صدای صداها
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ جای این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟»

افسوس! من به درد فروماندم

در حیرتی که بامن،

می خواستم بگویم:

«هنگامه فلق

فریاد ارغوان را

سردوسترونی!»

اما چگونه؟

بہت، سنگین بود!

م-ع. سپانلو

شرق جهان

من از کوچه دلتنگم، از شهر مطرود
خبر می دهم خانه من جهان است
و جب می کنم راهها را که با خانه پیوند دارد
و از جاده سروها، درمه و گرد گل، راه خود می سپارم.

گلی آشنا بود در باغهای سلاطین

که در رخوت و بوی کندر پلاسید و عطرگرانقدر خودبرد از یاد...
در آن جاده خواب، در قلعه سرخ دهلی
و در جامع شهر، در آن حیاط درندشت
دم نیمروز

آجر سرخ، آیینۀ آتش آسمان بود
و در لرزش نائرات دما، در غبار خیابان
(که نیلوفر شعله‌ور دود می‌کرد)
به دیدار دارالکتب‌های شرقی سفر کرده‌ام؛
و در سایه نارون‌ها - درختان حکمت -
به دیواره چوبی باغ دانشسراها، در آرامش سایه
سر کرده‌ام.

سپیده‌دمی دور گاهان، به دریای مشرق
که آهسته در سایه‌ها می‌چریدند
هیولای ترسیده ناوها

در شبستان بندر.

در آغاز بیداری پاسداران، بهم سوده می‌شد
لبان جزائر
و در بع بع موج‌ها، از علف، سطح دریا غنی بود...

غریبی که گم کرد روزی گذرنامه‌اش را
غریبی خزان دیده
در شهرهایی که خورشید در غربتی بینوا می‌نشیند
و دکان‌هایی که غرقند در نیمروز پراز خواب
و میخانه اتفاق

که برسنگفرش گذر، برچلیک شرابش خمیده است
کمر بند تعطیل در ساعتی بی ترانه
طنین‌های بدرود بالمهجه ناشناسان
و لبخندهایی کدر از پس شیشه قهوه‌خانه.

من از خانه مهجور ماندم
و در شهر ویرانه از بمب‌ها عشق را دادم از دست
و پوسید آن نام در نامه‌های قدیمی
و در سیم‌ها آخرین انعکاس صدا نیز گم شد
در این عصر بی‌برگی و بینوایی
در این تندبادی که معیارهای جوان ریشه‌کن شد
به پیکار با کهنه‌ها آخرین مهلت من
قلم
واپسین ثروت من.

پس از بحث مسموم با اهل منطق
که گل درمه نام خود خاصیت می‌پذیرد،
من از خانه مهجور ماندم به فتوای جلاد وقاضی.
من آن‌خانه را حبس در قاب کردم
و آن قاب‌را، در اتاق محقر، در این کاروانگاه
بر طاق ایوان نهادم.
و برگ عبور من از راهدار و محاسب همین قاب کهنه است
که در ابرو خاکستر آسمان طیفی از رنگهای گیاهی است
قدیمی است بنچاق ویرانه غصبی من.

غروبی دل‌انگیز در پشت دیوارهای عتیق
به دیدار موسیقی هند رفتیم.

در آرامش لعل‌گون گل‌سرخ

پری‌دینه موی سنجاب‌ها

به دوغاب دیوارها طرح می‌بست

در انبوهی شاخه‌ها، چشم بوزینگان برق می‌زد

و در تابش پولک مارهای زمردنشان،

دیده طوطیان رنگ می‌باخت.

و بر نیمکت‌های چوبی نشستیم و آواز باله‌جده‌های فراموش برخاست

به غوغای قول و غزل، عاشقی جامه پرسی آرزو کرد

در این لحظه بشکفت در لحن‌ها بیت ویران صائب

که رویای صبح‌وطن بود و شام غریبان

خبرنامه هجرت شاعران و یتیمان:

تو از خانه مهجورماندی به فتوای جلاد و قاضی

و آواره شاهراهان بیگانه گشتی

و مهمان ملک جهانی.

و برگشت آن قول مارابه‌یادزنی برد (یک عشق سودایی دسته‌جمعی)

زنی امتداد هوس‌هایش از عصرما تادل رحله‌های کهن سال

زنی مردمک‌هایش از سنگهای بهادر

و اندام‌هایش زر دست افشار

و در حلقه دود انگیز زلفان او چتر افیون...

زنی مردخوار است گیتی

که در پرتو شمع کافوری و چتر تخدیر

مدهوش خواب است.

خداوندگارا
به تاریکی قرن تبعید گشتیم
و بادی که برخاست درهم نوردیدقانون این چرخ نیلوفری را.
و در غربت کاروانگاه
فروکوفت این بارش سرد، برچهره‌ما
جسدهای گل‌ها و پروانه‌ها را
ورق‌های دیوان و اقوال افسانه‌ها را،
خداوندگارا
به تاریکی قرن
چه‌سان می‌توانی رسولان ما را ببینی؟

۲۸ ر ۳ ر ۵۹

سیاوش مطهری

درسوگ زرد قناری

ما از شبی سیاه‌گذشتیم
تا در مذاب قیری افزونتر
بیتوته‌ای به

سرما

تاریکی

وحشت...

پرواز وصله‌ای به بال کبوتر بود
ناهرنگ

این سرنوشت بود آیا

یا نیرنگ؟

براین پلاس پاره

این زخم خورده خاک همیشه

نفرینی زمین و درخت و آب،

این ریشه، ریشه، ریشه

کرباس پرده‌ای که

زخم هزار خنجر رستم را پوشانده‌ست،

بر آبگاه تشنگی سهراب.

تنها صدای قاری کم بود

تا در رثای چهچه‌ی آبسار قناری

ناخن به شیشه بشکند از شیون

تنها صدای قاری

در سوگ زردقناری کم بود.

این خاک پاره پاره

کفاره‌ی کدام گناه کبیره‌را

می‌پردازد؟

این ابر پر تورم نادانی

گل جاده‌ی کدام جهنم را

می‌سازد؟

ما از کدام پشتیم
کاینگونه نفرینی
وینسان نجس ونجس زمینیم؟
ما از کدام تباریم
کز عمق تا به اوج
از بدو تا نهایت
در انتظار باز پسینیم؟

ما از شبی گذشتیم
و بقچه هایمان را
که بوی نای و کهنگی نان خشک داشت
تا آستان صبح کشانندیم
وانگه که با نیاز به سجاده‌ی زمین
- دست به خون وضو شده‌را - تخم ریختیم،
اربابهای تازه رسیدند.

ای خاک زخم خورده‌ی خونین
ای کودکان خاک
ای مردمان ساده‌ی غمگین
این سرنوشت بود آیا؟
این راه پیچ پیچ
راه بهشت بود آیا...؟

مرور

در شب کوجهای ذهن خود
قدم می‌زنند

سنگین و صبور
مثل تصویری که در آینه
راه می‌رود

مثل نقاشی،
ساکت است!
و مثل عکس‌های لبخندی
که توزیع می‌شود،
تهی‌ست
انگار کسی دارد
پوست نازک ذهنش را
خال‌کوبی میکنند

... به عبادت سایه‌های شکسته‌ی مجروح
می‌رود

و به مجسمه‌های متفکر
و بچه‌های پیر
و زنانی که
مثل حروف درشت سیاه

برپیشانی مکدر گور
حك شده اند،
سلام میکند
و با پیامبران جوان
تا اعماق مندرس تاریخ
تشییع میشود

تقویم انقلاب
ورق میخورد...

زمستان ۱۳۵۸، تهران

حسن عالیزاده

پرسش فرایاد آمده

در اتاق مسافرخانه کنار راه
سراسر شب
شاهپرکهای خیس
به شیشه می چسبیدند
با بالکهای رنگمرده - رنگین کمانهای خاموش -

آیا چنین تاریک می شوند
بی تکلم روشن ما
دره ما

از مه - که شکل همه‌ایست بی‌دهان -

سراسر شب شاهپرکهای خیس به شیشه می‌چسبیدند
در همه مسافرخانه‌های کنارراه

گلهای زرد، خورشیدوش، دربرف
اینجا چه می‌کند هنوز بر رف
تصویر او - بدانگونه که بود - احاطه شده از آتشها؟

رایحه گلهای زرد
در اتاقک بالا
لای دفترچه‌ها و نامه‌ها
ترونازه همچنان، همچنان آن سالها

- وزش روشنی معطر رنگینی بر گلپرده‌های پژمرده...

که از پله‌ها بالا می‌آید
پاورچین، محض غافلگیری
که در را آهسته کیپ می‌کند

در نور کور چراغ رومیزی
باز خواندن نخستین چامه‌ها:

حکومت نظامی

شب را

بوی پیاز داغ و بوی تعفن سگهای له شده پر کرده است

شب را

بوی جسد، بوی سماور، بوی سیاه تشنگی مرگ

پر کرده است

شب بوی تختهای پوسیده و بیمارستانها و مرده شوی خانه های سفید

دارد

و اجساد ماه زده

از لای میله های فلزی

به عوعوی سگها

گوش میدهند.

مصطفی رفیق

چریک

مرهم گذاشتند

زخم عمیق مردم ما را

بایک جراحی تازه

یارا دگرخبر زصف روزنامه نیست

زیرا دروغ‌های رسمی اینان را
هر صبح و شام، فراوان
- خوردیم و سیر نگشتیم
وقتی که ما گرسنه‌ی نان بودیم
صف‌های گوشت
صف‌های نان
صف‌های خواربار
صف‌های نفت...

اما دگر خیر ز صف روزنامه‌نیست

دیروز هر کلام تو شعر محبتی
دیروز هر صدای من آواز عشق بود
دیروز مشت او ماننده گلوله‌ی سربی
امروز تو شکسته و خاموش
امروز من برابر دیوار
امروز او
- اما -

ادامه‌ی دیروز:
با ضرب هر گلوله تنی چند...

شلیک تیر اوست که مارا
از خواب می‌پراند
فانوس سرخ اوست که مارا
تا راه می‌کشاند

جسمم که از صافی غریزه عبور کند
پولک‌های اندیشه،
بر فلسه‌های دیدگاهم،
در دالانهای تودرتوی تمثیل می‌لغزد
در حفره‌های مغزم
رویش ساقه‌های تفکر است:
من روئینه‌سوار شعر را می‌شناسم
بر رهوار آینده می‌تازد
تا سرزمین دل من
وبکارت عشق را
در پیاله صبح می‌چکاند،
شبم سپیده
بر مرتع خاک می‌ریزد
پس جفت روز می‌شوم
با پیراهنی از نور
و بر کجاوه خورشید می‌رانم
تا سرزمین نجیب نیاکان
تا دوست داشتن ایران
و در ترکش سرباز اشکانی
می‌گذارم پری از سیاوشان
تا بر چشم دشمن بنشانند

واژدهای پیراز درد بر خود بپیچد
و دم ضربه‌های واپسینش را
برسندان کاوه بکوبد
آنگاه بر بلندای دماوند
درفش کاویان را می‌افرازم
و از کوزه فردا
نخستین جرعه آزادی را می‌نوشم.

منصوره هاشمی

از سنگ تا سنگر

از سنگ سنگ برزن و بازار
تا سنگر مسخر و خونبار
وز شور باز یافتن نور
تا،
چنگال شوخ و هرزه سالوس
برگردن پرنده عاشق
راهی بیست
تنهاتر از تورا،
جز هرم سینۀ تو پناهی نیست.

بار دگر عبور تنهاجم
برناز کای پیکر تبار عاطفه

می‌تازد.

آهای! های عشق!
خورشید داغدار دلت را طلایه‌ای!
تا من،
پرواز را دوباره بیاموزم.

باورمکن که دیر پایی ظلمت
بر عشق هم نشانده سیاهی را.
باورمکن که آیه‌های نورس تزویر
تا قلب من کشانده تباهی را.

بر من بهارباش‌ای تبلور رویش
تا خشکنای باغ نگاهم
گل‌خنده‌های گمشده باشد.

اردیبهشت ۵۹

نامه‌ها و پیامها و بیانیه‌های کانون نویسندگان ایران

متن تلگرامی که در تاریخ ۱۳۵۹/۹/۲۶
برای ریاست‌جمهوری، دادستان کل کشور
و رئیس مجلس‌شورا و کمیسیون رسیدگی
به شکنجه در زندانها، ارسال شده است.

اکنون ۱۵ روز است که دهها زندانی سیاسی در اعتصاب غذا هستند.
ایشان خواستار حق شنیدن رادیو، و خواندن روزنامه و کتاب، رهایی از
بلا تکلیفی و برخورداری از شرایط مشخص زندانیان سیاسی هستند. پس از
۱۵ روز اعتصاب غذا اکنون جان این زندانیان در معرض خطر مرگ قرار
دارد.

کانون نویسندگان ایران با ابراز نگرانی شدید از سرنوشت این مبارزان
به رفتارهای غیرانسانی رایج در زندانها بشدت اعتراض میکند و خواستار
اجرای فوری درخواستهای ایشان است.

کانون نویسندگان ایران

گرامی باد ۲۳ دی، روز دانشگاه

در ۲۳ دی ۱۳۵۷، دانشگاه تهران به یاری و اراده مردم انقلابی و
مبارز گشوده شد. این سرآغاز هفته بازگشایی (۲۷-۲۰ دی) بود، هفته‌ای
که طی آن با شرکت و حضور صدها هزار تن از مردم و به دعوت نیروهای انقلابی
دانشگاه، دانشگاهها و مدارس عالی کشور یکی پس از دیگری از تعطیل
آریامهری درآمد. و این چنین بود که دانشگاهها، این سنگرهای آگاهی، آزادی
و آزاداندیشی بار دیگر به کانون جوشان انقلاب بدل گردید.

در اطلاعیه هفتۀ بازگشائی، در ذکر علل و موجبات بازگشائی دانشگاهها از جمله آمده بود که «در وضع کنونی بازگشائی کامل دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی می تواند گسترش قدرتهای خفقان انگیز و توطئه آفرین و اسارت آور را مانع بزرگی باشد و ایجاد جامعه دلخواه مردم را یاری دهد». و در قطعنامه روز بازگشائی که به حق می تواند منشور انقلاب فرهنگی راستین تلقی شود از جمله براین واقعیت تأکید شده بود که «دانشگاه به عنوان پاسدار میراث فرهنگی و هوادار آزادی و دموکراسی، همواره هدف تهاجم استعمار و استبداد بوده است و هر زمان که بامناف نظام حاکم در تضاد آمده، صحنۀ کشتار و تاخت و تازهای سبعانه قرار گرفته است و به تعطیل کشانده شده است. گشوده بودن دانشگاه خواست همه مردم است.»

به آذرها، به بهمنها، به آبانها و به اردیبهشتها، به تقویم خونین مبارزات دموکراتیک و ضد امپریالیستی دانشگاه و فادار بمانیم و دانشگاهها را گشوده بخواهیم.

کانون نویسندگان ایران همچنانکه در پیام خود به هفتۀ بازگشایی اعلام داشت بار دیگر اعلام می دارد که گشودن دانشگاه خواست انقلاب ایران است.

کانون نویسندگان ایران

پیام کانون نویسندگان ایران به مناسبت دومین سالگرد شهادت استاد کامران نجات الهی

یادش گرامی باد و راهش بردوام. یاد کامران نجات الهی و یاد همه به خون خفنگان دانشگاهها. راه کامران و راه همه دانشجویان، استادان و روشنفکران در مبارزه با استبداد، استعمار و امپریالیسم.

بیهوده نبود که دانشگاه سنگر آزادی لقب گرفت. انقلاب ایران با اعطای این عنوان به دانشگاهها، مبارزه مستمر و پیگیر دانشجویان و دانشگاهیان را در راه ایجاد جامعه ای آزاد و آباد و مستقل ارج نهاد. راه کامرانها، احمدزادهها، نریمی ساها، راه همه شهیدان دانشگاهها، راه

ارزه برای آزادی، آزاداندیشی و تحقق استقلال و حقوق و آزادیهای
مؤکراتیک است. این راهی پر فرازونشیب است. روشنفکران راستین و
مبارز ایران هیچگاه از پیمودن چنین راهی هراس به دل راه نداده‌اند و جز
این، هر سخن قلب واقعیت و جعل تاریخ است.

کامران و کامرانها، مظهر چهره واقعی جامعه دانشگاهی هستند.
هر جنبش انقلابی، در جریان گسترش و پیشرفت خود، با لحظات فراز
و نشیبی روبرو است. این از طبیعت انقلاب برمیخیزد، همچنانکه این نیز از
طبیعت انقلاب است که هر نشیب از نشیب نخستین و هر فراز از فراز پیشین
فراتر می‌رود. این چنین است که جنبش انقلابی هر باره شدت و قاطعیت بیشتری
میگیرد و گسترده و گسترده‌تر می‌گردد تا نظم کهن را براندازد.

انقلاب ایران نیز چنین لحظات فرازونشیبی را بهمراه داشت. یکی از
پرشکوه‌ترین لحظات اوج‌گیری جنبش انقلابی ایران در پنجم دی ماه ۱۳۵۷
باشهادت کامران آغاز شد. در این زمان توده‌ها برخاستند، هم‌زمان با دانشگاہ-
هیان، بازگشایی دانشگاہها را خواستار شدند. در این مقطع، مبارزه خونین
کامران و کامرانها بود که شعله انقلاب ایران را سوزانتر کرد. جنبش دانشگاهی
بار دیگر نشان داد که عنصر جدایی‌ناپذیر جنبش توده‌هاست. به یاد بیاوریم
دانشجویان را و نقش روشن‌گرانه و قاطع ایشان را در آشکار کردن ماهیت ضد-
مردمی سیاستها و حکومتها و قدرتها. به یاد بیاوریم فریادهای پرشکوه‌شانزده
آذر را که ارکان خودکامگی و وابستگی رژیم منفور پهلوی را به لاسرزه
می‌آورد. بیاد بیاوریم همه خونها، همه جانها، همه زندانها و همه شکنجه‌ها
را و همه آذرها، همه بهمن‌ها، همه اردیبهشت‌ها و همه آبانها را. دانشگاہ
گهواره آزاداندیشی، آزادی‌طلبی، روشنگری و استقلال‌طلبی است. اگر مردم
ایران تعطیل دانشگاہها را فاجعه‌ای بزرگ قلمداد میکنند از آن‌روست که
درهم کوفتن سنگرهای آزادی را در تضاد آشکار با اعتلای آرمانهای انقلاب
ایران میدانند.

اکنون کامران در میان مان نیست اما راه او همچنان در برابر ماست:
زمان بزرگداشت واقعی از کامران و کامرانها، زمان بازگشایی دانشگاہها،
این خواست مردم ایران است. راه کامران را دنبال کنیم.

۵ دی ۱۳۵۹

سالروز «سیاهکل» گرامی باد!

در تاریخ مبارزات مردم علیه سلطه پیدادگران، همیشه لحظات پرشکوهی است که سازنده‌اند و نقشی پر اهمیت در پیشبرد مبارزه مردم دارند. در دوران سیاه دیکتاتوری رژیم گذشته، وقتی هر بانگ اعتراضی از سوی مردم با وحشیانه‌ترین روش سرکوب می‌شد. وقتی رژیم تا دندان مسلح شاه، مدعی بود که جامعه‌ها را در سایه زندان و شکنجه و میدان‌های تیر، به جزیره آرامش تبدیل کرده است، صدایی از سیاهکل برخاست. صدایی که ریشه در تاریخ مبارزه مردم ما داشت. صدایی که ادامه صدای باقرخان‌ها، ستارخان‌ها، حیدر عمو و اوغلی‌ها، میرزا کوچک‌خان‌ها و خیابانی‌ها بود.

در نوزده بهمن ماه چهل و نه، نه تنها تخم کین چندین ساله مردم در سیاهکل جوانه زد، بلکه پیوندی راستین بین حرکت‌های اصیل تاریخی و انقلابی مردم ما که در طی چندین دهه رخ نموده بود، بوجود آمد. رژیم مستبد پهلوی برای آنکه صدای دلیرانه این فرزندان خلق بگوش مردم نرسد و برای آنکه این حماسه در مزرعه و در کارخانه تکرار نشود، برای سرکوب آن‌ها با ددمنشانه‌ترین شکل ممکن به مقابله برخاست. آمریکای جنایتکار ژنرال چهار ستاره‌اش را به ایران فرستاد و ساواک و پلیس و ارتش، منطقه سیاهکل را پوشاند. اما با همه این یورش‌ها، صدای فرزندان خلق به گوش خلق رسید و کینه بارورتر شد. اکنون ما در یازدهمین سالگرد رستاخیز سیاهکل، یاد این فرزندان جان باخته خلق را گرامی داشته و در ضمن انزجار خود را نسبت به حمله اوباشانی که در روز هفدهم بهمن ماه مراسم بزرگداشت قیام بهمن و رستاخیز سیاهکل را در میدان آزادی بهم زده و سپس به خون کشیدند، اعلام می‌داریم.

گرامی باد یاد تمامی شهدای بخون خفته خلق.

کانون نویسندگان ایران

۲۱/۱۲/۵۹

پیام کانون نویسندگان ایران به مناسبت سالگرد روشنفکران انقلابی، خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان

در فرهنگ حکام، مرگ پایان زندگی است: یا مرگ برای همیشه دفتری بسته میشود تا راه تداوم ظلم و ستم و بهره‌کشی حکومتگران هموار بماند. حکام می‌کوشند در فرهنگ خود، مرگ را پیرایه‌بندان کنند تاخوف و وحشت به دلها راه یابد و مبارزه برای آزادی و رهایی و آزاداندیشی به سستی گراید. به این نحو است که فرهنگ حکام فرهنگ مرگ است: فرهنگی است که مرگ را به یاری میگیرد تا در زیر سرپوشی از بیم و هراس، سرکوب مبارزان را دنبال کند. به این ترتیب است که کشتن مجازات میشود و قتل اعدام نام میگیرد و از طرف حکام رسماً بد عنوان اشد مجازات اعلام میگردد. در فرهنگ مبارزان، مرگ وجود ندارد. اینجا زندگی سراسر مبارزه است و تا آنجا که مبارزه باشد زندگی نیز هست و ازین رو پایان زندگی يك فرد، پایان زندگی نیست. در فرهنگ مبارزان، مرگ از میان میرود و رویارویی و پذیرش مرگ خود مرحله‌ای از مبارزه میگردد. ثنویت مرگ و زندگی در برابر تداوم مبارزه تصنعی و پوچ می‌نمایند.

گلسرخی و دانشیان این روشنفکران انقلابی، براساس فرهنگ مبارزه بودند که با مرگ رویارو شدند و به همین سبب نیز در مرگ خود مبارزه را اعتلا بخشیدند.

گلسرخی و دانشیان با پذیرش مرگ خود پرده‌داری و توهم‌زدایی را آغاز کردند و بر سراسر يك نظام دست‌نشانده سرکوبگر و خفقان‌آور خط بطلان‌خوینی کشیدند. این گلسرخی نبود که به‌مراه همزنجیرش دانشیان اعدام میشد، این حکم اعدام نظام وابسته آریامهری بود که درد آگاه‌توده‌ها صادر میشد. با قتل گلسرخی، آگاهی توده‌ها را در تعالی گرفت: دیده‌ها با چهره کسی آشنا شد که سکوت قزاقان و نظامیان راه با جملات کوتاه و مصمم خود در هم شکست: «من برای جانم چانه نمی‌زنم و حتی برای عمرم... من قطره‌ای ناچیز از عظمت و حرمان خلقهای مبارز و دلاور هستم.»

در فرماندم میان گلسرخی مبارزه و جوخه اعدام‌جلادان، خلق گل‌سرخ مبارزه را انتخاب کرد. انزوا و ورشکستگی نظام سرکوبگر وابسته به اوج خود نزدیک شد.

در نظامهای ضد‌مردمی اعدام، وحشیانه‌ترین و قاطعانه‌ترین سلاحهای

سرکوب است و در زیر پوشش ظاهر اصلاح اعدام، این ستون استوار ایدئولوژی سرکوب است که حاکمان به قتل و کشتار انقلابیون، مبارزان و قربانیان خود دست می‌زدند. اعدام، آدم‌کشی حکام است و با توسل به اعدام است که حاکمان، مخالفان خود را از میان برمی‌دارند تا ترس و وحشت را بر دلها بنشانند. گلسرخي و هم‌زمنش آگاهانه به مصاف اعدام رفتند و با پذیرش انقلابی اعدام، سراسر این نهاد را بی اعتبار کردند: حکام آریامهری هرگز جرئت نیافتند که خبر اعدام گلسرخي را انتشار دهند. گلسرخي و دانشیان با گزینش انقلابی این شکل مبارزه، نشانه روشنی از ورشکستگی سراسر نظام حاکم را به نمایش گذاشتند.

گلسرخي و دانشیان با گزینش انقلابی این راه، بطلان فرهنگ ثنویت گرای حاکم را اعلام داشتند. مرگ‌یازندگی، آزادی یا زندان، روشنفکر و خلق، شرق و غرب... همه این یا آنها، همه دوگانگی‌ها برای ترویج خشک اندیشی، این یار و یاور بهره‌کشی، استبداد و وابستگی حکام زمانه است.

در فرهنگ مبارزه است که پوشالی بودن همه این دسته‌بندیها آشکار میشود، روشنفکر در خلق ذوب میشود، شرق و غرب بهم می‌آمیزد و مرگ ادامه زندگی میشود. و به این ترتیب سراسر ایدئولوژی خفقان و سرکوب و تحمیق بی اعتبار می‌گردد.

واپسین کلمات ادعاینامه گلسرخي را این ادعاینامه روشنفکران علیه امپریالیسم و فرهنگ استعماری علیه خفقان و سانسور و سرکوب را به یاد داشته باشیم.

«من دارم از خلقم دفاع می‌کنم... من به نفع خودم هیچ ندارم بگویم... من فقط به نفع خلقم حرف می‌زنم... اگر این آزادی وجود ندارد که من حرف بزنم می‌توانم بنشینم.» و سپس با خشم و غرور اضافه میکند: «می‌نشینم. می‌نشینم. من صحبت نمی‌کنم.»

نشستن او سر آغاز سخن بود، سر آغازی دیگر برای انقلاب. یادش را، یاد هم‌زمنش را گرامی میداریم. آنها زنده‌اند. آنها در مبارزه برای آزادی، در مبارزه با فرهنگ استعماری، در مبارزه با بهره‌کشی و خفقان و سانسور، در مبارزه با تاریخ اندیشی زنده‌اند. یادشان باشیم.

کانون نویسندگان ایران



انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۱۷۵ ریال